فارسی کا کلاسیکی ادب
کلیاتِ غالب فارسی
جلد دوم
از
مرزا اسد اللہ خاں غالب
مرتبہ
سید مرتضیٰ حسین فاضل لکھنوی
مجلس ترقی ادب ۔ لاہور

کلیات غالب فارسی (جلد دوم)

*

طبع اول : جون ۱۹۶۷ء

تعداد ۲۱۰۰

ناشر : سید امتیاز علی تاج ، ستارۂ امتیاز
ناظم مجلس ترقیِ ادب ، لاہور

مطبع : محمود پرنٹنگ پریس گلبرگ ، لاہور

مہتمم : سید محمود شاہ

تصاویر و سرورق : مطبع عالیہ لاہور

قیمت جلد دوم : [illegible] روپے

بعونِ صناعِ مکین و مکان و بفضلِ خلاقِ زمین و زمان
۱
فارسی کا کلاسیکی ادب
کُلّیاتِ غالب فارسی
جلد دوم
مُرتّبہ:
سید مرتضیٰ حسین فاضل لکھنوی
ناشر
مجلسِ ترقیٔ ادب
۲- نرسنگھ داس گارڈن
کلب روڈ
لاہور

فہرست

نمبرشمار	عنوان	صفحہ

نمبرشمار	عنوان	صفحہ
۱۸-	در مدح شاہ جنت مکان نصیر الدین حیدر سلیمان جاہ بادشاہ اود(ہ)	۱۱۲
۱۹-	در مدح جہاں پناہ امجد علی شاہ اورنگ نشین اود دام ملکہ	۱۲۲
۲۰-	در مدح نواب گورنر جنرل لارڈ اکلینڈ بہادر ...	۱۲۸
۲۱-	در مدح نواب گورنر جنرل لارڈ الن برا بہادر ...	۱۳۳
۲۲-	در مدح نواب گورنر جنرل لارڈ الن برا بہادر ...	۱۳۶
۲۳-	در ستایش سر چارلس تھیافلس مٹکف صاحب بہادر ...	۱۴۰
۲۴-	در ستایش امیر سلطان شان جمس تامسن صاحب بہادر لفٹنٹ گورنر اکبر آباد	۱۴۵
۲۵-	در ستایش مستر تھوبی پرنسب صاحب بہادر چیف سکریتر	۱۵۱
۲۶-	در ستایش مستر ہربرٹ ماڈک صاحب بہادر چیف سکرتر	۱۵۵
۲۷-	در ستایش مستر اندرو استرلنگ بہادر صاحب سکرتر	۱۶۰
۲۸-	در ستایش مستر ولیم فریزر صاحب بہادر صاحب ایجنٹ دھلی	۱۶۶
۲۹-	در ستایش نواب وزیر محمد خان بہادر	۱۷۰
۳۰-	در ستایش مولوی محمد صدر الدین خان بہادر ...	۱۷۷
۳۱-	در ستایش نواب محمد ضیاء الدین خان بہادر ...	۱۸۲
۳۲-	در مدح بہادر شاہ	۱۸۷
۳۳-	در مدح بہادر شاہ	۱۹۴
۳۴-	در مدح بہادر شاہ	۱۹۹

نمبرشمار	عنوان		صفحہ

صفحۂ اول چاپ اول لکھنو

۱۸۶۳م

القصائد

۱

قصیدهٔ[1] اول در حمد باری عزاسمه

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پر ، وانگہی
پردهٔ رسم پرستش درمیان انداخته

ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بے نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع در واریخته
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداخته

۱- کلیات طبع نول کشور میں ہے : ''قصائد ـ قصیدہٴ اول در توحید ـ''
بقول قاضی عبدالودود صاحب ، بانکی پور پٹنہ کے کلیات مخطوطہ میں یہ عبارت ہے : '' برچیدن بساط خرده کاری بانجامیدن **قطعه و مثنوی و فاتحه** و نموداری و آغاز قوس نزولی قصیده نگاری **بنگارش قصیدهٔ** در توحید حضرت باری ـ''

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
نکته ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی براه شیروان افروخته
اینچنین گنجی بجیب بیدلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمی گنجد دوئی
مرده را از خویش دریا برکران انداخته

وایضی[۱] کش پویهٔ دشت خیالت در دلست
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشهٔ[۲] وصف جلالت در سر است
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدمگاهی و زانجا خویش را
پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

دی به‌رستاخیز تار و مار قوم ناسپاس
جان اژدر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

۱ـ کلیات طبع نول کشور "رایفی -"
۲ـ طبع نول کشور "نشاء -"

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پود
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود
بے متاع آوازۂ سود و زیان انداخته

داده در توحیدم آئین غزل گفتن بیاد
ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشم بتانش نقش همطرحی درست
هر کرا دردت ببستر ناتوان انداخته

شحنۂ عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص
بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندان عدم دایم اسیر
در نهادش شور سودای دهان انداخته

تا بودم شاهد به آزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهر آسانی اساس آسمان انداخته

گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت هشت گلشن را چو خس
در گزار نالۂ آتش فشان انداخته

جاده پیمایان راحت نُه فلک را چون جرس
در گلوی ناقه‌های کاروان انداخته

آتشی از روی گلهای بهار افروخته
شعلهٔ در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجلهٔ در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحهٔ در کاسهٔ دریا و کان انداخته

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین دُردانه سفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چونان گردشی کارباب هوش
بر زمین دانند طرح آسمان انداخته

داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداخته

ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد
خارها در ره گزار میهمان انداخته

ای عمل را داده فرجام مکافات عمل
گرچه دانا شرح آن را بر زبان انداخته

تند خویان را بداغ ناشکیبی سوخته
نام جویان را ببند دودمان انداخته

آنکه وصفت را ز خود بینی بگفتن داده ساز
بر سمند شعله خس برگستوان انداخته

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم
کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته

رقص خس برشعله زانسان سرخوشم دارد که من
دائم اندر باده ساقی زعفران انداخته

میسرایم نغمهٔ توحید و شور این نوا
چون نیم سوراخها در استخوان انداخته

زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد
حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته

تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بقهر
در تمنای بهشت جاودان انداخته

این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال
شاخ طوبیٰ را ز بار آشیان انداخته

ز ابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش
طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته

نیستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود
چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته

با خموشی ساخت پندارم بامید قبول
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

———

۲

در [1] نعت سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم

مرا دلیست به پس کوچهٔ گرفتاری
کشاده روی تر از شاهدان بازاری
به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن
که رشته زود رباید گهر ز همواری
به تنگی دهن دوست ، خاطری دارم
که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری
ز طوطیان شکرخا مگوی و از من جوی
نشاط زمزمه و لذت جگر خواری
چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی
چو چشم ناز بخویشم رسد ز بیماری
نه مایه بخشی دل در حق زبان بیش ست
مژه چه پیش برد دعوی گهر باری
نه جوش خون دل از قدر گریه افزون ست
چرا نباشدم از تاب چهره گلناری

۱- کلیات طبع نول کشور میں عنوان کی عبارت یہ ہے :
''از قصائد دومین و در نعت نخستین''۔ ہم نے دیوان طبع دہلی کا عنوان برقرار رکھا ہے ۔

ز بسکه عمر سپردم به بذله پالائی
ز بسکه خوی گرفتم به لذت خواری
ز آب خضر نشان میدهم بآسانی
بذوق عربده جان میدهم بدشواری
چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز
بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری
چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست
ستیزهٔ بودش با غبار پنداری
ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری
چه ننگ اگر به سخن همفن ست چون به سخن
زدوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری
مرا که عرض هنر دوزخ پشیمانیست
همین بس ست مکافات حاسد آزاری
شد آنکه همقدمان را ز من غباری بود
ز رفتگان بگزشتم به تیز رفتاری
مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درای تا بینی
روان فروز برو دوشهای زناری
بساط روی زمین کارگه ارژنگی
بتان دیر نشین ، شاهدان فرخاری
جحیم جوشدم از پردهٔ نفس چو[1] مرا
بود بجان عدوی نبی شررکاری

---

[1]- دیوان طبع دهلی: "نفس که مرا"

بهشت ریزدم از گوشهٔ ردا که مرا
ز خوان نعت رسولست زله برداری
مطاع آدمؑ و عالم محمدؐ عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری
عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش
دویده تا دل خسرو جراحت کاری

افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق
بسان روح در اعضای جانور ساری
افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک
به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری

دران نورد که وحدت بچارسوی شهود
فروخت رونق هنگامهٔ خریداری
متاع او به‌تماشا سپرد ارزانی
حدوث او بقدم داد گرم بازاری

نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید
دو پایه برتر از افعالی و ز آثاری
تو کز وجوب مغائر شماری امکانش
ز احولیست نگه در مقام زناری

چنان بود که ببیند بخواب کس خود را
ازو مشاهدهٔ حق بعین بیداری
در ان مقام که هنگامه ساز کثرت کرد
نهفت جادهٔ مقصود اندران تاری

ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش
نهاده در ره اعیان چراغ غمخواری
چنین که می نگرم جلوۀ حجاب گداز
چه مشکلست و گر خویشتن نگهدرای

می مشاهده پر زور و من ز ساده دلی
خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خواری
سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی به مغز هشیاری

عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند
بشرع پیچم و گردم بپویه هنجاری
بمطلعے که ز غیبت رساندم بحضور
کشم نوای نیایش بناله و زاری

مطلع ثانی[1]

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگاری
خرد بسایۀ شرعت ز فتنه زنهاری
تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی
تو و مسیح و دمش اجرت هواداری

اسیر دام ترا خلد در هواخواهی
مریض عشق ترا حور در پرستاری
تو مه شگافی و خورشید را بگرداند
رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری

۱- یہ عنوان کلیات طبع نول کشور میں نہیں ہے ، ہم نے دیوان طبع دھلی سے نقل کیا ہے -

دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجی
دل از فسانهٔ موی تو در نشانداری

بعطر سائیِ موج نسیم نوروزی
بمشک زائیِ ناف غزال تاتاری

اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست
بنای کعبه درین کهنه چار دیواری

چراست اینکه حقش کرده کارفرمائی
چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست
نشاط فیض ازل با زبان کند یاری

سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر
کند چو شعلهٔ جوّاله نقطه پرکاری

سخن ز مدح تو بالد بخویش کز تعظیم
بصد هزار زبانی ستودهٔ باری

به فیض کحل ولای تو در نظر دارم
که آنچه حد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست
هر انچه پیش تو گویم همی بناچاری

ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازی ؟
ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری ؟

بمن درین که فرو ریزد از زبان چه گرفت
شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیاری

بداوری[1] سروکارم به جمعی افتاده است
که برگزیدهٔ چرخند در ستمگاری

۱- میرا خیال ہے کہ یہ قصائد دوران مقدمۂ پنشن میں لکھے ہیں، گویا ۱۸۲۸ع اور اس کے بعد کی یادگار ہیں۔

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی
چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری
فگنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه
شکسته اند سبوی مرا بسرشاری
بسا بگشته و هم بر پے نخستینم
بسان گا و خراس اندرین طلبگاری
ز ناوکم تن خصم ایمن ست و من خسته
قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری
کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید
اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری
اگرچه ز اشتلم بخت میزیم ناکام
بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری
معاش من به معاد عدوی تو ماند
ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خواری
ولی باین همه درماندگی چو یاد آرم
ز رحمتی که بحال جهانیان داری
زهم فرو گسلد بند بند فتنه اگر
بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری
دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود
بلند و پست سرافرازی و نگونساری
ننالم از ستم غیر بر تو باد که تو
مرا بدست من دیوسار نگزاری
به جنبش اثر لا الٰہ الا اللہ
غبار هستیٔ **غالب** ز پیش برداری

۳

در[۱] نعت خاتم الانبیا صلی اللہ علیه و آله و سلم

آن بلبلم که در چمنستان بشاخسار
بود آشیان من شکن طرۀ بهار

آن ساقیم که از اثر رشحهٔ کفم
خمیازه را بموج گل انپاشتی خار

آن مطربم که ساز نوای خیال من
غیر از کمند جاذبهٔ دل نداشت تار

آن کوکبم که در تب و تاب نورد شوق
اوج من از رسیدن می یافتی قرار

آن ریشهٔ نگاه امیدم که دمبدم
بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

هر غنچه از دمم بفضاے شگفتگی
فیض نسیم و جلوۂ گل داشت پیشکار

هر جلوه را ز من بتقاضاے دلبری
از غنچه بود محمل نازی برهگزار

هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران
فرهنگ کاردانی بیداد روزگار

۱- کلیات طبع لول کشور میں ہے : ''قصیدهٔ سوم ایضاً در نعت'' عنوان بالا دیوان طبع دهلی سے ماخوذ ہے ۔

هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان
فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار
هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
هم درمیانه از اثر عکس روی یار
پیانه را به نرخ چمن دادمی بها
آئینه را به موج شفق بستمی نگار
شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس
ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنار
فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان
کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار
از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار
بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل
سعیم ز پاے محتسبان[۱] میکشید خار
وقت مرا زوانی کوثر در آستین
بزم مرا طراوت فردوس در کنار
ساقی ز باده بر اثر نغمه عذرخواه
مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار
از پردههای ساز نفسها اثر فشان
از[۲] جلوه های ناز نظرها کرشمه بار
همواره ذوق مستی و لهو و سرور و سوز
پیوسته شعر و شاهد و شمع و نی و قمار

۱- کلیات طبع نول کشور "مغتیان" دیوان طبع دهلی "محتسبان"
۲- دیوان فارسی طبع دهلی "از جلوه های" کلیات طبع لکهنو "وز جلوه های -"

با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
رندان پاکباز و شگرفان شاد خوار
بدمستیٔ شبینه و خواب سحر گہی
رنگینئی سفینه و اشعار آبدار
اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد
تا رخ بخون دیده بشویم هزار بار
صد ره ز داوری بگرو باز برده ام
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ
تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
نم در جگر نمانده ز تر دستیٔ مژه
دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار
چشمم کشوده اند بکردار های من
زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار
پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
خارم بدل ز یاد هم آهنگیٔ هزار
هم درد من فتاده در آشوب گه بیم
شمع سحر گه و قدح دست رعشه دار
خو کردنم بوحشت شبهای بیکسی
برد از ضمیر دهشت تاریکیٔ مزار
در پیکرم ز درد و دریغست جان و دل
در بسترم ز خاره و خارست پود و تار
هم تن ز ضعف وقف شکنهای[1] بیحساب
هم دل ز رنج داغ المهای بیشمار

۱- طبع دهلی "شکنهاء -"

از خون دیده هر مژه‌ام شاخ ارغوان
وز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار
کاشانهٔ مرا در و دیوار شعله خیز
همسایهٔ مرا سر و دستار پر شرار

پیموده ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
در هر قدم هزار بیابان و کوهسار
داغی بدل ز فرقت دهلی نهاده‌ام
کش غوطه داده ام بجهنم هزار بار

بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
بر خویش رخت ماتم هجران آن دیار
با این همه نهیب که جان میرمد[۱] ز تن
با این همه نورد که دل میرود ز کار

لختی بدلفریبی شوق جنون مزاج
لختی به پشتگرمیٔ جان امیدوار
محوم چنان که مهر ندانم ز دشمنی
مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

هر گرد فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان
هر زخم کینه خندهٔ مستان دهم قرار
پست و بلند را نه سگالم به‌ناز و عجز
رد و قبول را نه‌پزیرم بفخر[۲] و عار

هر گونه زهر عربده اندر مذاق من
مانند تلخیٔ می ناب ست خوشگوار

۱- دیوان طبع دهلی "جان می برد -"
۲- نول کشور کے بعض ایڈیشنوں میں "بعجز" ہے-

در دشت بر دمیدن نیّر ز طرف کوه
چشم مراست جلوهٔ روئی به تابسار
دکان روستائی و شبهای برشگال
دائم سواد سایهٔ تاکست و آبشار

آیا بود که گریه بدل تازگی دهد
چون سبزهٔ که بردمد از طرف جویبار
آیا بود که دست تہی موج زر زند
چون آتشی که سرکشد از پردهٔ چنار

آیا بود که از اثر اتفاق بخت
دیوانه را بوادئی یثرب فتد گزار
هم دوش شوق را دهمی حله زان نسیم
هم چشم بخت را کشمی سرمه زان غبار

سایم بر آستان رسول کریم سر
جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار
هم مزد سعی بخشم و هم مژدهٔ سکون
از بوسه پاے خویش کنم بر درش فگار

فخر بشر، امام رسل ، قبلهٔ امم
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
آن ابتدای خلق که آدم درین نورد
همچون امام سبحه برونست از شمار

آن منتہاے همت هستی که در وجود
اندر میان دهر نشان میدهد کنار
در معرض لطافت مہرش ، جہان جہان
گلہای شیشه میدمد از مغز کوهسار

در موقف سیاست قهرش ، زمان زمان
مہر از شعاع می‌کشد انگشت زینہار
دانی چراست ، کز اثر جلوهٔ قدش
بر خاک نقش سایه نگردید آشکار ؟

وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش
برداشت از میانه حجاب آفریدگار
هم سطوتش بعرض شکوه شہود حق
از هر نگه دریده جگر گاه اعتبار

هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش
قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
از فیض بخشیٔ نفسش غفلت آگہی
وز دلنوازیٔ کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضیٰ
در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست
گنجیست شائگان و طاسمیست استوار

اما پیٔ کشایش این معنوی طاسم
فطرت شگرف قاعدهٔ کرده اختیار
باید نخست میم ز احمد فرا گرفت
کان میم اسم ذات نبی راست پرده دار

هر گه به یمن معرفت ذات احمدی،
میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بے پرده بنگر از الف الله جلوه گر
وز حا و دال بشمر و دریاب هشت و چار

دارم سر حضور که در عرض خدمت ست
شوقم عنان گسسته تر از باد نوبہار

مطلع ثانی[1]

اے آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار
تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است
مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زمان تو ترتیب داده است
فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
هم گوهر ترا ز فروغ خود آبرو
هم صانع ترا بوجود تو افتخار
در یمن کرده اند یسار ترا یمین
در بذل داده‌اند یمین ترا یسار
جنت بکارگه ولای تو حله باف
رضوان ببارگه رضای تو پیشکار
در عالمی که بردمد از عرصه رستخیز
در موقفی که سرزند از پرده گیر و دار
بر دامن از سپیدی رو ها کشی طراز
در وام از رهائی امت بری شکار
بخشش به نقد سجده روائی عطا نکرد
نگرفت تانخست ز سنگ درت عیار
رحمت ثواب را بسراپرده جا نداد
ناورد تا ز دفتر جودت برات بار

۱- دیوان طبع دهلی میں یه عنوان ہے، نول کشوری ایڈیشن میں موجود نہیں -

بے رخصت ولای تو طاعات مدعی
بیمزد همچو کوشش دهقان بشوره زار

بے عشرت رضای تو اوقات زندگی
تنگ و تبه چو دیدۂ مور و دهان مار

تا پنجهٔ عطای تو گردیده پرده‌در
تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده‌دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس
نازم سپید روئ مشتی سیاه کار

نظاره گر بعرض نگه بال میزند
با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر بسعیٔ قلم ناز میکند
در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می خواستم که شاهد مدح ترا کنم
دامان و جیب پر ز گهرهاے شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
ابیات را ز صد برسانم بصد هزار

هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا
هر پرده را بولوله سنجم هزار بار

اما ادب که قاعده دان بساط تست
داد از نهیب حوصلهٔ آز را فشار

از بسکه بر جگر نمک دور باش ریخت
گردید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت ، گفت که اے **غالب** حزین
دیگر چه گفت ، گفت که اے رند خاکسار

هرچند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست
اما تو و ستایش ممدوح کردگار
از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای
کلک و ورق بیفگن و دست دعا برآر
تا کسوت وجود شب و روز را بدهر
از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار
تا سینه راست ناله در انداز کاؤکاؤ
تا دیده راست جوش نگه ساز خارخار
تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول
تا عذر راست بر در بخشش نوید بار
تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار
بادا محیط نور ز فیض تو موجزن
بادا بنای دهر ز شرع تو استوار
عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان
سعی موافقان تو با خلد همکنار
دایم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار
لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه
نتوان شناختن تنش از ناله‌های زار
آنرا که برده الفت گیسوی تو بخاک
سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار
وانرا که برخلاف تو رفته است در لحد
دودی بر آورند و لیکن هم از دمار

در نعت[1] مصطفوی[2] بشمول منقبت مرتضوی[3]

چون تازه کنم درسخن آئین بیان را
آواز دهم شیوه ربا همنفسان را
رقصد قلمم بیخود و من خود ز ره مهر
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را
در زمزمه در بر رخ داؤد[4] کشایم
تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را
جبریل[4] دود در هوس فیض سروشم
چندانکه چکاند چو خوی از روی روان را
هرگه که بنشاطگیِ ناز کشایم
پیچ و خم جعد نفسِ عطر فشان را
رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد
افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را
هرگه که به گوهرکدهٔ راز نهم روی
آوردن آرایش سیمای بیان را
در راه گهر ریزه فشانم که پس از من
زین جاده شناسند ره گنج نهان را

۱- کلیات نول کشور میں بجائے اس عنوان کے یہ ہے : ''قصیدہ چہارم مشترک در نعت و منقبت ۔''

هان وایه پرستان ز جواهر مشارید
تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را

گوهر کدهٔ راز بود عالم معنی
وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را

لفظ کهن و معنی نو در ورق من
گوئی که جهانست و بهارست جهان را

آن دیده به لفظم نگرد نازش معنی
کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص
خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نازم روش زهره که در شکر گزاری
از حوت به تثلیث ببیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم
کز عرش فراتر نگرم پایهٔ آن را

وین پایه درآنست سخن را که ستایم
ممدوح خداوند زمین را و زمان را

آن کز اثر گرم روی در شب معراج
در بال ملک سوخت نشاط طیران را

شاهی که پیِ سجدهٔ خاک کف پایش
ارزش نبود جز سر صاحب نظران را

حق تا بفرستاد[۱] ز غیبش بشهادت
کز خاطر این نشاٴه برد رشک جنان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت
نگذاشت قضا سایهٔ آن سرو روان را

۱- دیوان طبع دهلی میں ہے: ''حق تا نه فرستاد'' بجائے ''حق تا بفرستاد۔''

در کشور لطفش کنی از شهر و دهی فرض
زانگونه در آنجا نگری امن و امان را

کز فرط رواج زر و بیکاری آهن
بر سنگ محک رشک بود سنگ فسان را

در موقف قهرش نگری بر روش داد
دار و رسن و درّه و شمشیر و سنان را

از بهر ثنا گستری تست وگرنه
اندازهٔ گفتار نبودی حیوان را

از بهر نثار قدم تست وگرنه
ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را

گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش
گلگونه شود خال برین روئے خزان را

نازم بکسانی که به تشبیه خم تیغ
دیدند بر ابروے تو ماه رمضان را

در عالم عدل تو بمهر رمهٔ دشت
گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را

در نکته گر از قعر جهنم سخنی رفت
در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را

آن کیست که بیند چو برفتار دراری
بر اوج سما رخش دلاویز عنان را

این بس که به تسکین دل از سایهٔ تنگش
اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را

رفتار تو آن کرد بافلاک ز شوخی
کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را

هرچند شناسندهٔ هر راز شناسم
آن چشمِ نهان بین و ضمیرِ همه دان را
لیک از تف آن زهر که غم در قدحم ریخت
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریاد رسا داد ز بی‌برگی ایمان
کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را
در خویشتن ایمان شمرم لیک ازان دست
کاندر تنِ محبوب شمارند میان را

از عمر چهل[۱] سال بهنگامه سرآمد
سرمایه ببازیچه تلف گشت دکان را
روز آخر و من سست پی و قافله بس دور
درباخته‌ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند
از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را
هرگه که خورم نان تنم از شرم گدازد
چندانکه زخویش آب کشم دست و دهان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را
در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم
در روزه ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
اے وای گر از ناصیه جویند نشان را

۱- چونکه مرزا کا سنه ولادت ۱۲۱۲ھ ہے اس لئے تعین تاریخ کی بحث تعلیقات میں ملاحظه هو -

شرع آنهمه خودبین و من اینهایه سبکسر[1]
کز ساقیٔ کوثر طلبم رطل گران را
تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت
صد ره لبم از مهر ببوسید زبان را
آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش
ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را
در کیش تو ناتافته رو از دم شمشیر
بر خصم تو نکشاده کمین پشت کمان را
آن اصل نژاد تو که در عالم بینش
یابند ازو گر ز تو جویند نشان را
گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای
گردش بود از راه ارادت دوران را
دوران تو و یار تو فرخنده قرانیست
در طالع من جلوه دهِ آثار قران را
زان رو که امیدم بگرانمایگیِ تست
در خاطر من راه نبود بیم و زیان را
پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه
کو قدرت گفتار من هیچمدان را
در پیچ و خم هستی موهومیِ من بین
آویزش بخت دژم و طبعِ جوان را
من این همه بیدستگه و خامه گهر پاش
در دست تهی تا چه شمارست بنان را
از **غالب** دلخسته مجو منقبت و نعت
دریاب بخون جگر آغشته فغان را

۱- دیوان طبع دھلی میں "سبک سیر" ہے -

۵

در منقبت[1] امیر المؤمنین علیه السلام

صبحی که در هوای پرستاریِ وثن
جنبد کلید بتکده در دست برهمن

در رُفت و روب دیر دم گرم راهبان
آرد برون گداختهٔ شمع از لگن

خیزند دسته دسته مغان نه شسته روی
در اهتمام چیدن برسم[2] ز نارون

از شور دیریان بگمان خروش صور
اموات را ز رقص بتن بر درد کفن

رخشد ستاره از رخ ناشستهٔ صنم
بالد بنفشه از قد خم گشتهٔ شمن

بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر
بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن

خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر
خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن

بر جام مل ز دیدهٔ شبنم چکد نگاه
بر روی گل ز طرهٔ سنبل دود شکن

۱- یه عنوان بھی دیوان طبع دھلی سے ماخوذ ہے۔
۲- برسم: وہ نرم شاخ جسے زند پڑھتے وقت ھاتھ میں لیے رھتے ھیں۔
نارون: انار، درخت انار۔

غوغای روز پرده کشاید ز خوب و زشت
آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن

برخیزم و شرارهٔ آذر بهر دو کف
روبم ز رخت خواب و فشانم ز پیرهن

بر بوی طرهٔ که شبم بر مشام خورد
بر ره گزار باد بدم در کشم ختن

از ذوق مژدهٔ که نگارم بخواب داد
در انبساط وجد بهم برزنم چمن

گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم
گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن

چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
رقصد بنامِ حیدر کرار در دهن

فیض دم 'انا اسد الله' برآورم
منصور لا ابالی بے دار و بے رسن

ساغر پی صبوح لبالب کنم ز می
چونان که لب ز زمزمهٔ یا ابوالحسن

شاه نجف ، وصی نبیؐ ، مرتضیٰ علیؓ
آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن

ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست
وقت غروب مہر دمد ماه بے سخن

مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب
باید بروشنیٔ مه از مہر دم زدن

پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
بعد از نبی امام مه و پیروان پرن

اے از تو بودہ رونق دین محمدی
رویت سہیل و کعبہ ادیم و عرب یمن

بالیدہ از تو علم و عمل در پناہ دین
اے آبروی خلوت و ای فخر انجمن

جز بر تو و نتائج پاکت ز سروری
نامیست چون خدنگ نگاہ و چہ ذقن

گر دشمن تو ہست توانا شگفت نیست
جانش ز ذوق تیغ تو خون گشتہ در بدن

از کینہ مہربانی و از عجز پردلی
زانگونہ شد پدید ز عدل تو در زمن

کز نرہ شیر بچۂ آہو نخوردہ رم
الا ز مادہ شیر ہم از جوشش پہن

در دشت رہرو تو ننوشد مگر رحیق
بر تخت پیرو تو نپوشد مگر خشن

یادت کنند روشنیٔ خور ز ہر نفس
نامت برند حقۂ پروین شود دہن

سوز غم تو بینم و نازم بہ بخت خویش
کایزد مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیست جز بذوق تو ناگشتہ منبسط
جانیست جز بہ مہر تو نابودہ مرتہن

خواہم ز فرط رشک کہ در مجمع حواس
مہر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامیٔ تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانهٔ توفیق جلوه گر
بحریست درمیانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپروازش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور فرّ ایزدیم ده که خویش را
مرهم نهم به خستگیٔ بند اهرمن

گفتی ز می بحشر و نرنجم ازین درنگ
مستی دهد زیاده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسر این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز دُرد دن

آنم که تاب غیرت آوای من کشد
از شاخ سدره طائر قدسی بباب زن

کلکم بدان مشابه ز تیزی که بسترد
نقش نگار ارمنی از چشم کوهکن

بر رهگزار قافیه خاص اندریں زمین
نگزاشتم نچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهیٔ سخن نبود از ره قصور
دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان
دریوزۂ گهر کنم از دل نه از عدن

دام مرا شکار فراوان بود ، ولی
سیمرغ گشت قافیه بگزشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط!
غالب ندیده ای که غریبست در وطن

در منقبت[1] ابوالائمه مرتضیٰ علی علیه السلام

نازم به گران مایگی دل که ز سودا
هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا

اجزاے وجودم ز گدازی که ز جان یافت
پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا

دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد
مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا

نال قلم از جوش گداز دل خویشم
سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا

رخشانیٔ معنی دمد از پردهٔ لفظم
چون شمع ز فانوس و می لعل ز مینا

میراث رسید ست ز خونین نفسانم
داغی شرر اندا و بیانی جگر آلا

یابی ته خاکستر هر حرف شراری
آتشکده کاواست دمم پارسیان را

آنم که بافزایش اندازهٔ فطرت
آنم که به آرایش انداز تماشا

نطقم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش
کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا

۱- کلیات میں " قصیدهٔ ششم در منقبت" لکھا گیا ہے-

هین عیسی و سامان نوالش نفس گرم
هان موسی و برهان کمالش ید بیضا

چون دشت پر از لالهٔ خود روست بساطم
از جاده نوردان نکنم مزد تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگر ستم
خونم همه در دامنِ خود می‌چکد امّا

گوئی مژهٔ اشک فشانم که سراسر
بر گنج گهر میزنم از نار سر پا

هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود
جوید ز ره پردهٔ گوشم بدلم جا

چون سیل که از بادیه خیزد ببهاران
مالد بزمین سینه و گیرد ره دریا

هرچند درین عرصه بهر رنگ که خواهی
با نیک و بد دهر بسر میرود امّا

دل می‌طلبد دوستی و دشمنیٔ خلق
لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبّا

هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف
دیوانه توان گشت و لیکن بمدارا

گر حوصله همپائی نمی بود درین راه
درباختمی زهره ز تاب و تب غوغا

آزادگی از موج برون برد گلیمم
ورنه من واین دعوی واین حوصله؟ حاشا!

در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
هرچند تف تشنگیم سوخت به صحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم
گر خود همه گردون نمکم ریخت به صهبا

نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم
تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه سیه مست میٔ جنبش کاکم
در پردهٔ هر نقش دلم میرود از جا

بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید
در عربده راهم ز درازیست بپهنا

نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست
دیدیم و شنیدیم، سمعنا و اطعنا!

با این همه هر جا کند آهنگ خرابی
سرگرمیٔ شوق که بود حوصله فرسا

با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرّا

شوقست که چون نشأه توحید[۱] رساند
از دار برد پایهٔ منصور ببالا

شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی
شوقست که مجنون شد ازو بادیه پیما

شوقست که مرآت مرا داده به صیقل
شوقست کزو طوطی طبعم شده گویا

شوقست کز اعجاز اثر هاے قبولش
آئینهٔ پیدائی حرف ست ورقها

قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نز خویش سپاس ست و نه از غیر محابا

نظارگیٔ جلوۂ اسرار خیالم
در آئنهٔ چشم حسود و دل اعدا
ز آویزش دونان ز سخن باز نمانم
سیلاب مرا زین خس وخاشاک چه پروا

شوقم همه رازست من و عربده هرگز
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا
گر مہر و گر کین همه رعنائی وهم ست
شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
اما همه از نقش و نگار پر عنقا
چون پردۂ شب بار مصور بخیالست
این کارگہ وهم ز پیدائی اشیا
آن وعظ فقیہانهٔ زاهد که نزیبد
بر صفحهٔ دین نقش رواجِ غم دنیا
وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد
دم سردئی امروز بسرگرمیِ فردا

آن حسن و دم ناز ز افسونِ ادائی
جان باز دمیدن به تن صورت دیبا
وان عشق و گه عجز بامید نگاهی
از خویش گزشتن بسر راه تمنا

گردیدن هفت اختر و نُه چرخ بہر سو
زین عربده بالیدن آثار بہر جا
گل کردن صد رنگ بہار از جگر خاک
برجستن یکدسته شرار از رگِ خارا

هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم
افسانهٔ آوارگیٔ آدمؑ و حوّاؑ

دانسته شود هرچه ز اسرار تعین
سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا

وحدت همه حدیست معین که خود از وی
هستی همه جزئیست حقیقی که مر او را

طرفی نتوان بست بسرگرمیٔ اوهام
هرگز نتوان کرد پراگنده بر اجزا

آئینه به پیشِ نظر و جلوه فراوان
دل پر هوس وَ صاحب خلوتکده تنها

پیدا و نہان مشغلهٔ حب ظهور ست
چون پرده برافتد نه نہانست نه پیدا

مدهوش ره و رسم فنایم خبرم نیست
بیخویش قدح میزنم از خمکدهٔ لا

ایمانِ من اے لذت دیدار کجائی
در کَام مذاقم بچکان رشحهٔ الا

آن رشحه که گوئی ز گرانمایگیٔ ناز
مهریست ، به گنجینهٔ کیفیت اسما

آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد
آن رشحه که حالیست بصورت چو هیولی

آن رشحه که آئینهٔ تصویر نمائی ست
اسرار رقمهای حیات ابدی را

آن رشحه که گر در طلبش باز شتابند
کوشش ز عرق مزد دهد لولوی لا لا
آن رشحه که گر در صدفش باز چکانند
از موج گہرہا دمد انگارۂ دلہا
آن رشحه که بیخواست چکد از کفِ ساقی
در عرض قدح در زدن اندر خمِ صہبا
زان رشحه نم فیض قبولست مرادم
ساقی علی عالی و خمخانه تولا
در سجده رو ای خامه! که این اسمِ مبارک
منجملهٔ اسمائے الٰہی ست ، ہانا
گرد سر این نام که معراج بیان ست
سبحانك یا ربِ تقدس و تعالیٰ
آن[1] مصطفوی رتبه که تشریف ولایش
بر تارک سلمان بنہاد افسر 'منا'
آن شاه کرم پیشه که ہنگام رکوعش
بالید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا
ہم شوکت آثار علیؓ بود که داؤدؑ
صد چشم بره داشت ز اجزائے زره وا
چون اسلحه سازان که بسازند سرو برگ
تا مرد کند جلوه گری در صف ہیجا
ہم مژدۂ دیدار علیؓ بود که میریخت
در پردۂ احیا ز لب و کام مسیحا

۱- وہ بلند مرتبہ علی جو نبی کریم کے قریب قریب ، جس کی ولایت و محبت کا کرشمہ تھا کہ سلمان فارسی رضی اللہ عنہ اہل بیت میں شامل ہوئے اور نبی کریم نے سند دی کہ "السلمان منا اہل البیت -"

چون باد بهاری که بهنگامِ وزیدن
از گل فگند غلغله در خطهٔ غبرا

از مکرمتش ناف زمین ناف غزالست
مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا؟

نے نے غلطم کز اثر ذوق ظهورش
زان قطعه دل خاک زند جوش سویدا

آن خاتم اسرار یدالله که باشد
منقوش به اسمی که بود عین مسمیٰ

شد مهر نبوت فوه[1] تا ساخت پیمبر
از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا

تا حلقه بگوش‌ست ز نقش سم دلدل
بر طالع این دائره رشکست فلک را

یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان
گرد سمش از جلوهٔ رفتار شفق زا

وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی
بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا

چون طرح شود با الف صیقل ایمان
در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ الا

سررشتهٔ نطقم به گسستن زده اینک
از کار فروبستهٔ دل عقده کشایا

پیداست که هیچی همه را چه ستاید
من ذره تو خورشید ، من و مدحِ تو حاشا!

۱- فوه : نگینه

اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی
با فکر چه نیروی و به تحریر چه یارا؟
خواهم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق
بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا

مطلع ثانی[۱]

اے داغ غمت مردمک دیدهٔ اشیا
عکس تو هر آئینه ز هر آئنه پیدا
در جنب گرانمایگیٔ قدر تو عالم
چون ذره به صحرا بود و قطره بدریا
نقش قدم مورچه پیشت بشب تار
چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا
در پیش نگاه تو فلک پردهٔ عینک
در چشم خیال تو جهان محملِ لیلیٰ
میخوار ترا ننگ ز پیمانهٔ جمشید
بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا
خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان
نقش قدمت غازهٔ رخسارهٔ حورا
هم موجهٔ رفتار تو ذوق رخِ یوسف[۴]
هم جادهٔ راه تو رگ خوابِ زلیخا
در گرد خرام تو نگه ریشهٔ طوبیٰ
در بزم تماشای تو مژگان یدِ بیضا
تقدیر برخسارهٔ توقیع امامت
زد از رقم نام تو گلگونهٔ طغرا

۱- اضافه از دیوان طبع دهلی -

توفیق به آئینهٔ اسرار نبوت
کرد از اثر راے تو پرداز مهیا
رفتار تو گر آئنهٔ خاک زداید
از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ بینا
اعجاز تو گر سوی نباتات گراید
از ریشهٔ هر برگ برآید لب گویا
گویند که کوثر می ناب ست سراسر
گویند که فردوس نگارست سراپا
آن چشمه ز طرف قدحت رشحهٔ باقی
وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا
مهر تو درین عرصه بسوداگرِ ایمان
بخشد بسلم قیمت موعودهٔ کالا
روے تو درین پرده بجویندهٔ دیدار
امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا
در پردهٔ سازم جگر اندوده خطانیست[۱]
کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما
دانی که مرا دعویٔ فضل وهنری نیست
دیباے من از نقش کمالست معرا
در دایرهٔ فکر ز آشفتگیٔ رای
هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا
از صعوهٔ بے بال و پر من چه کشاید
پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم
تاریخ بمعنی نشناسم ز معما

۱- دیوان طبع دهلی ''خطا بیست'' کلیات طبع ''لکهنؤ خطا نیست'' -

ذوق تو دمانیده ز لب سبزهٔ گفتار
مدحِ تو دوانیده بدل ریشهٔ احیا

نطقم بشمار عدد حرف علیؑ شد
در رشتهٔ تحریر ز شوخیٔ گهر آما

تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید
شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا

ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت
در منطق اجداد نه بر مسلک آبا

این پارسیٔ ساده ز آرائش دعویٰ
وین بندگیٔ پاک ز آلایش غوغا

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه
منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا

در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی
در بزم ولایت لقبم **غالب** شیدا

سیراب سفالم ز نمِ رشحهٔ کوثر
گلپوش مزارم ز هَجوم پیِ مولیٰ

در منقبت[1] اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم
دود از خود و شراره ز آذر برآورم

چاک افگنم ز ناله، بدین نیلگون پرند
روی عروس فتنه ز چادر[2] برآورم

نشتر به باسلیق شکایت فرو برم
خون دل از رگ مژهٔ تر برآورم

مرهم ز داغ تازه بزخمِ جگر نهم
پیکان ز دل بکاوشِ نشتَر برآورم

طومارِ شکوهٔ نفس از دل بدر کشم
برق از نورد بال کبوتر برآورم

آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود
دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم

مانند برگ بید ز اندوهِ بے بری
با خویشتن درافتم و خنجر برآورم

آتش به ژند و موبد برسم درافگنم
گرد از بت و برهمن و بت گر برآورم

۱- کلیات طبع لکھنؤ ''قصیدهٔ هفتم در منقبت''
۲- کلیات میں ''خاور'' اور دیوان میں ''چادر'' هم نے نسخهٔ اول کو غلطی پر محمول کیا هے - اسلوب خاقانی سے واقف حضرات لطف لیں گے -

پای ادب ز گوشهٔ دامن بدرکشم
دستِ تظلمی بر داور بر آورم

جای که گم کند نفس از بیم راه لب
افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم

در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف
از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم

بر منبری که زینه ز پاس نفس بود
ہوئی چو سالکانِ قلندر برآورم

ناچار چون خدای بدادم نمی رسد
من نیز کام خویش ز مظہر بر آورم

فرمان سرفرازی مشت غبار خویش
از شہسوار دوش پیمبر برآورم

یارب ز یا علیؓ نشناسم قلندرم
یک می ز آبگینهٔ و ساغر برآورم

در دل بجستجو همه ایزد در آورم
وز لب به گفتگو همه حیدرؓ برآورم

هر شکوه کز فلک بدلست از ره زبان
در بارگاه قاتل عنتر برآورم

دست از جفای گردش گردون بسر زنم
آه از ستیزه کارئ اختر برآورم

مکتوب شکوهٔ غم دل بے نہایت ست
از پردهٔ کدام رقم سر برآورم

باشد که جوش دل بخروش آردم که من
حرفی نه گفته قصهٔ دیگر برآورم

گویم علی رضاست آنکه ز فرد عطای او
جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم
از سم دلدلش چو غباری شود بلند
یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم
در لجهٔ خیالش اگر سر فرو برم
ناگاه چون حباب ز کوثر برآورم
جائیکه از صیانت عدلش سخن رود
پروانه را به طبع سمندر برآورم
چون سبزه هر سری که نہم در رهش بخاک
از درا ز سقفِ گنبد اخضر برآورم
در شوق کویش ازخس و خاشاک را وخویش
خاقانِ چین بچینم و قیصر برآورم
بر درگہش ز پیچ و خم نقش پای خویش
منشور سرفرازئ سنجر برآورم
هم درمیان مدح ز اندوهِ بیکسی
افسانه هائی غیر مکرر برآورم
اندوهِ چیره دستیٔ اعدا چو بشمرم
از داغ سینه قطعهٔ محضر برآورم
بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم
آمیزش از طبیعت عنصر برآورم
تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم
رقص شرر ز طینت اخگر برآورم
چون التفات شاه نوید طلب دهد
کونین را متاع محقّر برآورم

۱- کلیات طبع نول کشور ۱۸۷۲ع میں 'اژدر' بجاے 'ازدر' -

در لابه کوشیم و چو غلامانِ[۱] خُرد سال
صد خواهش محال میسر برآورم

هم تیر را بکلبه قلمزن لقب دهم
هم زهره را بحجره نواگر برآورم

ز استادگان طرف بساطی که درکشم
افزون ز صد هزار سکندر برآورم

عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم
خورشید را برهنه ز خاور برآورم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
سلمان برون نشانم و بوذر برآورم

قنبر درین میانه اگر سر گران شود
برخیزم و ستیزه به قنبر برآورم

تا خود اساسِ هستیٔ من برکند علی رض
خود را فراز قلعهٔ خیبر برآورم

گستاخیم فرو خورد و من بخویشتن
غوغای پایه سنجیٔ کیفر برآورم

گریم به های های و زنم سر بسنگ راه
چندانکه مغز سربره اندر برآورم

گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش
بشگافم و زبان ز پس سر برآورم

شاها! اگر ز درد ننالم بدین نمط
اندُه چگونه از دلِ مضطر برآورم

۱- دیوان طبع دهلی 'خود سال' بجاے 'خرد سال' -

چون برق از تپیدنِ جان در کشاکشم
گر دل بود ز سینه به خنجر برآورم

نی پای آنکه از سرِ راحت توان گزشت
نی جای آن که خار ز بستر برآورم

دانی که از ردای تو تاری کشیده ام
از پیرهن اگر تن لاغر برآورم

تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان
هر دم نفس ز سینه مکدّر برآورم

آخر نه من ز خیل گدایان درگہم
تا کی نوای گدیه بہر در برآورم

تا کی بعرض درد تغابن برین بساط
روی از تپانچه چون گل احمر برآورم

تا کی بشمع کشتهٔ بزمِ مراد خویش
شیون ز بی نیازیٔ صرصر برآورم

حیف ست کز تو باشم و از بہرِ وجه رزق
دستِ طمع به پیش برادر برآورم

امروز داد خستگیٔ من بده که من
از سینه خار حسرت محشر برآورم

در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند
کز گرد این سپاهِ گران سر برآورم

ناگاه مژدۂ ظفرم ده کزان نشاط
بالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان باوج جلوه گهِ مدعا رسید
اما گر از نگاه تو شہپر برآورم

وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل
چون دود از فتیلهٔ عنبر برآورم

خواهم که نالِ کلک نیایش نگار را
همچون شعاع مہر منور برآورم

داغ غمت بسینهٔ **غالب** ز روشنی
با مہر نیمروز برابر برآورم

رحمی کنم بجانِ بداندیش دولتت
کام دلش ز دشنه و خنجر برآورم

در منقبت امیرالمومنین علی علیه السلام[1]

دوش آمد و ببوسه لبم بر دهان نهاد
راز دهان خویش بلب درمیان نهاد

وانگه بمنع[2] ریزش راز لب از زبان
مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنجِ گهرهای راز شد
بر گنجِ[3] لب ز تیزئ دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند
از بیمِ باد رائحه در مغزِ جان نهاد

زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سود
گوشی بروی دل[4] پئ درک فغان نهاد

تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم
تاری درونِ روزنِ سوزن روان نهاد

شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد
آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد

۱- نول کشور کے تمام مطبوعہ نسخوں میں ہے: ''قصیدهٔ هشتم در منقبت'' -
۲- کلیات طبع لکھنو ''بمیغ'' -
۳- کلیات طبع لکھنو کے پہلے دوسرے نسخے میں ''بر کنج''-
۴- دیوان طبع دهلی مین ''در اب'' -

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم
بگرفت بالش پر و در زیر ران نہاد

نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش
آورده بود باده و از ما نہان نہاد

چون بود باده تیز روی برگماشتم
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نہاد

زان پس که جلوۂ شفق اندر اياغ دید
زان پس که ریزۂ شکر اندر دهان نہاد

چشم و لبش نوازش انباز برنتافت
از پیشگه شراب و شکر برکران نہاد

منظور بود جلوۂ یکتائیِ خودش
آئینه را به عنف درآئینه دان نہاد

از بذله در کمین شکار افگنی نشست
تیری ز ترکشِ سخن اندر کمان نہاد

زان گونه گون سخن که بهنجارِ رمز گفت
منت ز نطق بر خرد خرده دان نہاد

گفت اے که در هوای تو رسوا شدم بشہر!
مہر تو بند بر دل نازک گران نہاد

پوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار
داغِ وفا بناصیۂ ارغوان نہاد

بر سازِ این ترانه که آن دلربا سرود
بر رغمِ این سپاس که آن دل ستان نہاد

گفتم که اے نہالِ قد خارزار خوی
گفتم که اے ستاره وش آسمان نہاد

شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب
در رہ‌گزر ز تو که تواند نشان نہاد
گویم دگر بخلق کرا دلنشین شود
کان محو ناز پای[1] برین آستان نہاد
در سرکشی فسانهٔ شہری مدار باک
کاین شہره سہر بر لب وہم و گمان نہاد
کینہای آشکار تو خود پرده دار تست
گر ناز خوان آشتی درنہان[2] نہاد
دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک
صد رہ ز سہر بر دل پُر خون توان نہاد
گویند تا دلی که ز خنجر[3] زہم درید
گویند تا سری که بنوکِ سنان نہاد
انگیز این سخنِ بدل دوست کار کرد
برداشت از طرب دل و بر امتحان نہاد
بعد از ہزار لابه که از روے ناز بود
بہر ثنای شه قلمم در بنان نہاد
نفس نبیؐ خدای نصیری امام خلق
آن منت عظیم که حق بر جہان نہاد
ہنگامه گرم ساز صف واصلان علیؓ
کز نور علم شمع ببزم عیان نہاد
پروردگار ناطقهٔ عارفان علیؓ
کز حرف حق بکام و زبان داستان نہاد

۱- دیوان طبع دہلی : ''پای بران''۔
۲- کلیات طبع لکھنو ''درمیان'' طبع دہلی ۱۸۴۵ع ''درنہان'' -
۳- دیوان طبع دہلی ''بخنجر''۔

زان پیشتر که حسن ز ذوق نما نما
آئینه در مقابل اعیان عیان نها

از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش
گلدستهٔ به مجمع روحانیان نهاد

آورد حق ز خلوت خاصش بچار سو
تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگیٔ جاه خویشتن
نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که راز خویش نبی ص را بلب سپرد
یزدان که سوز خویش علی رض را بجان نهاد

شمعی ز آتش شجر طور برفروخت
وان را بخلوت ' علی اللهیان ، نهاد

اے کز نوازش اثر اسم و رسم تو
نامم زمانه **غالب** معجز بیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو[۱]
بر قہرمان سنبله و توأمان نهاد

هر چند چون منی نتواند ترا ستود
گویم لطیفهٔ که توان دل بران نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
زو ماند بیضهٔ که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجای گمان کنند
کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد

اندیشهٔ بلند رو لامکان نورد
چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

۱- ساو : بوزن گاؤ - بمعنی باج -

دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد

مانا که نامور ملکی اندران مقام
بنیاد نخلبندیٔ آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
مزدور باغ در سبدِ باغبان نهاد

چون جنس خانه خیز عزیزست نام آن
فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بودست عین ثابتهٔ جوی انگبین
کیفیتی کزان لب شکر فشان نهاد

دوزخ شد انچه در دل خصم تو هم بعلم
سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد

فریاد رس شها! ز سپهرم شکایتیست
کان جز بشاه خوش نبود درمیان نهاد

با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد
با منشی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکارسازیِ سودم نهاد دل
پنهان بنای کار مرا بر زیان نهاد

بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت
کاین مایه نرخ گوهر نطقم گران نهاد

از شهرتی که مزدِ جگرکاوی منست
بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد

چرخم مگر ز جملهٔ زندانیان گرفت
کاینک مدار من بدمی آب و نان نهاد

زین بے حیا بپرس که ما را کدام روز
مسند فراز تخت گهِ خاوران نهاد

زین بینوا بجوی که مارا کدام شب
بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد

بالش ز مخمل ار نبود خشت قحط نیست
باری بود سری که ببالین توان نهاد

دود چراغ در شب و خون جگر بروز
می سال خوردم و فلکش رایگان نهاد

یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند
ور خود پلاس داد بمن پرنیان نهاد

گر برد رنجی از تن زارم تلف نکرد
وان را ذخیره از پۓ روح و روان نهاد

هر کزلک ستم که ز کینم به سینه راند
از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
نشمرده همشارهٔ ریگ روان نهاد

هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم
نگسست بندِ غم که ز اول گران نهاد

باری بدست و ساعد خیبر کشای خویش
کایزد دران مجال کشادی چنان نهاد

بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ
این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانیِ اگر طلبد وایهٔ ز شاه
بند از عسس روا نبود بر زبان نہاد
زین رو بود که **غالب** مسکین به بند چرخ
دل بر عطای پادشه انس و جان نہاد
هان همنشین اگر نگری کاین گہر فروش
گنج سخن بقافیهٔ شایگان نہاد
یاد آر عذر خواهیِ سلمان که گفته است
رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نہاد
نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح
خود مست رفت و بر دگران ترجمان نہاد
چون پایه سنج مستیٔ خویش‌ست لاجرم
نام قصیده ناطقه رطل گران[1] نہاد

۱- کلیات طبع ۱۹۲۵ع میں 'رطل گران' کو 'رحل گران' کر دیا گیا -

در منقبت جگر گوشهٔ رسول کونین سید الشہدا حضرت امام حسین علیه السلام[1]

مگر مرا دل کافر بود شب میلاد
که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد

بطالعی ز عدم آمدم بباغ وجود
که رفته بود بدروازهٔ ارم شداد

خروش مرگ که طوفان ناامیدیهاست
غریو یاس که مرگے به نو مبارکباد

طلوع نَشّهٔ بیم هلاک طالع وقت
هجوم عرض بلاهاے تازه عرض بلاد

جحیم ناظر و خشم خدای مستولی
سهیم دشمن و هیلاج دیدهٔ حساد

قضا نگارش اسرار شکل زائچه[2] را
کند ز دود دل دردمند اخذ مداد

مگوی زائچه کاین نسخه ایست از اسقام
مگوی زائچه کاین جامعیست از اضداد

۱- کلیات طبع لکھنو میں ہے ''قصیدهٔ نهم در منقبت سیدالشہدا علیه السلام-''
۲- کلیات طبع لکھنو ۱۸۶۳ع اور ۱۸۷۲ع میں ایک زائچه بھی چھپا تھا جو صفحه مقابل پر ملاحظه کیا جا سکتا ہے - بعد کے ایڈیشنوں میں اسے شائع نہیں کیا گیا -

خود اصل طالع من جزوی از کهانستی
کزوست ناوک غم را هزار گونه کشاد

خرام زهره بطالع اگرچه داده نشان
هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد

ولی ازانکه غریب ست زهره اندر قوس
نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد

تو گوئی از اثر انتقام هاروت ست
که مر بطالع من چرخ زهره را جا داد

به صفر جدی ذنب را اشارهٔ باشد
بخاک و حلقهٔ دام و کمینگه صیاد

چه دام؟ روح وروان را گدازش پر و بال
چه صفر؟ رنج و الم را فزایش اعداد

ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بجدی
فروغ اخگر رخشنده و کفی زرماد

بحوت درشده هم مشتری و هم مریخ
یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد

یکی بهیأت پیری که ناگه از غوغا
بکنج صومعه وامانده باشد از اوراد

یکی بصورت ترکی که از پئی یغما
ستیزه جوی درآید بخانهٔ زهاد

قمر به ثور که کاشانهٔ ششم باشد
چو نور خویش کند دستگه خصم زیاد

سیاه گشته دو پیکر ز سیلیٔ کیوان
چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد

بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل
کشیده‌اند ز تربیع خویش در اوتاد

بچارمین کده بهرام پنجمین پایه
به هفتمین زده کیوان بهفتمین[1] بنیاد

کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال
کند چو هندو رهزن ببردن استبداد

ز حوت هیبت طوفان نوح پرده کشا
عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد

تو و خدا که درین کشمکش که من باشم
چگونه چون دگران زیستن توان بمراد

روان ز غصه سفالیست در گزرگه سنگ
خرد ز فتنه چراغیست بر دریچهٔ باد

ز جوش خون جگر دیده کوزهٔ[2] صباغ
ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد

گزارش هوسم نوبهار دروی ماه
گدازش نفسم آفتاب در مرداد

مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک
مرا چو شعله معاش ست دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم
گہی بماتم دانش، گہی بحسرت داد

نفس بلرزه ز باد نهیب کلکته
نگاه خیره ز هنگامهٔ الٰہ آباد

۱- ایک نسخے میں 'بهشتمیں بنیاد' ہے -
۲- کلیات طبع اول لکھنو ''دید کورہ'' اور دهلی ''کوزه'' -

تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار
تو ای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد

ترا غمیست بسرمایهٔ گرانی کوه
مرا دمیست به نیروی تیشهٔ فرهاد

من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل
من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد

فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التفات طبیب
من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد

بگوش تاب طبیعت روم ، معاذ الله!
ندیده ام که خود از کیست جمله بست و کشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست
چنانکه جنبش نرد از انامل نراد

ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت
ستاره رفته بچشمک زنی که ها سمراد

فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام؟
کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر پیچم از اندوه
ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس بدو مرساد

تو گفته‌ای که چو میری فدای من گردی؟
شوم فدای تو من برنتابم این میعاد

ز جور توبه تغافل ز خویش بگزشتیم
به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب
هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد

تو آن نه‌ای که بهنگامه با تو درگیرد
به بحث جلوه سخن راندن از گل و شمشاد

گزیده گوئی **غالب** نگر که از تف مغز[1]
چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد

بیا! که شوق عنان سخن بگرداند
ز سنگلاخ شکایت بمرغزار وداد

بیا! که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا! که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا! که زود سراید زمانهٔ اندوه
شود روان گرامی ز بند تن آزاد

بیا! که داده نوید نکوئی فرجام
حسینؑ ابن علیؑ آبروی دانش و داد

بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
نمود نزد خدا امت نیا[2] را یاد

دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
زهے امام و زهے استواریِ پاساد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد

۱- کلیات طبع ۱۹۲۵ع ''لغز'' بجاے ''مغز'' -
۲- امت نیا : امت جد (نیا : جد - نیا کان : اجداد) -

هدایت ابدی پیشکار دیوانش
خدایگان امم تا بخاتم[۱] از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی
فزوده پیش خداوند آبروی عباد

بہین شہید سعیدیکه باج تشنه لبی
گرفته حبل وریدش ز خنجر جلاد

زہے برتبه ملقب بسید الشہدا
زہے به نطفه موشح به سید السجاد

ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب
ز گرد راه تو، سجاده بافیِ اوتاد

چراغ بزم عزای تو دیدهٔ خونبار
نشان محو ولای، تو خاطر ناشاد

زند ز موجهٔ خون دیده در هوای تو بال
بود ز لخت جگر ناله را براه تو زاد

ز عتبه بوسیٔ مہر تو روسپید احرام
ز دلنوازیِ نطق تو کامیاب ارشاد

ز تاب داغ غمت سرخروئیِ ارواح
ز فیض خاک درت سبز بختیِ اجساد

لوائے قدر تو بالای این فرازین کاخ
جہان جاه تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نہیب بمیدان رزم از تو عمود
قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد

۱- خاتم اولاد : قائم آل محمد بارھویں امام علیه السلام -

بیان ز حزم تو صورت کشای صلح و صلاح
نشان ز عزم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانش تو ببال عطیهٔ ایثار
ز بینش تو به فیض افاضهٔ امداد

کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق
نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد

بسان باده ز مینا بدیدهٔ بینا
دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد

توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان
مبارک آمده همچون درود در اوراد

ولی ولای تو چون فیض مبدٔ فیاض
رسیده است بهر کس بقدر استعداد

چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست
نتافت نیر مهرت بفرق ابن زیاد

قضا که دیده درستی کجا روا دارد
که سرمه هدیه فرستد بکور مادر زاد

ستم رسیده اماما ، بخون طپیده سرا!
که کربلا ز تو گردیده قبله گه بلاد

چو خود بحوصلهٔ لطف تست استظهار
چو خود بجائزهٔ جود تست استمداد

چرا ز شوخیِ ابرام بایدم رو ساخت
چرا بعربده خاموش بایدم استاد

ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم
روان فروز قسمهای راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچک ولی ز من بپزیر
اگر دمد همه نقش آلوف از آحاد

بدان خدای که از فرط مہربانی او
برند پیش وی از دست خویشتن فریاد

برہبری که گدایان کوئی غفلت را
ز نور شرع چراغی برهگزار نہاد

بدان سمی خداوند کز کمال شرف
خدای راست ولی و رسول را داماد

بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس
جواهر جگر پاره بیرون داد

برسم و راه تو کاورده رنگ و بوی وفاق
بخاک پای تو کافزوده آبروی وداد[1]

به نه گہر[2] که توآن را سحاب، نیسانی
نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد

به رهروی که گراید بسایهٔ شمشیر
به تشنهٔ که ستیزد بدشنهٔ فولاد

بشدتی، که رود در طریق استعجال
بحیرتی که بود در مقام استبعاد

بتازه روئی بستانیان مہر و وفاق
بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد

۱- اس لفظ میں اختلاف نسخ قابل توجہ ھے - طبع دھلی ۱۸۴۵ع "آبروی سداد" طبع لکھنو ۱۸۶۳ اور ۱۸۷۲ع "آبروی وداد" طبع لکھنو ۱۹۲۵ع "آبروی بیداد" جو غلط ھے -

۲- نو امام -

بدشتبانی ترکان ایبک و قبچاق
به میر زائیِ خوبان خلخ و نوشاد
به دور گرد غزالان دامن صحرا
به خوشخرام تدروان سایۂ شمشاد

به خواری اثر نغمه در نهاد اصم
به هیچیِ رقم نامه پیش کور سواد
به آشتی که بود ویژه بهر ساز نبرد
به مصلحت که بود خاصه از برای فساد

به نسبت هوس صید گور با بهرام
به شهرت رم برق درفش با کشواد
به نوجوانیِ سهراب و غفلت رستم
به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
به اهتزاز نبات و بانقباض جماد
به استواریِ دانش به سست عهدیِ وهم
بسرفرازی شاهین به خاکساریِ خاد

به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
به بیگناهیِ اطفال و شدت استاد
به موکشای یلدا و مرگ آذر[1] ماه
به هرزه تازیِ باحور و رخصت خرداد

به صبر من که بود همچو آب در غربال
به عیش من که بود همچو عید در اشناد

---

[1]- مرزا آذر کو آدر لکھتے تھے ' لیکن طبع دهلی آذر اور لکھنو کے مطبوعہ نسخوں میں " آذر" (بمعنی آگ) ہے -

به یاس شب بسر آوردگان بزم وصال
به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد

به شادمانیِ بزمی که باشد اندر وی
شراب خم خم و رندان حریص و ساقی راد

بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف
بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد

به سازگاری وادی که خامه در تحریر
دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد

به شکوهٔ که سرایند محرمان عروس
به مصلحت ز زبان عروس با داماد

به سادهٔ که به بے پردگی دهد الزام
اگر به پرده‌گه نازش از گل آری یاد

به کلبهٔ که نشیند بخاک پیش از خویش
به سایهٔ که فتد در مغاک بعد از لاد

به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یارب
به جرأتی که تراود ز هرچه بادا باد

به نخوتی که عدو را بود بمال و منال
به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد

به آتشی که ز تری چکیده از لب من
به پیچشی که ز کژی فتاده در حساد

که ذره ذرهٔ خاکم ز تست نقش پزیر
نه نقشبند ازل نی ز مانی و بهزاد

غمت اگر همه مرگست من بدان زنده
ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد

ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال
ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد

امید را بدعای همی دهم تسکین
خرابه را بهوای همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشماری
کجاست **غالب** آواره ؟ بر زبانت باد

در منقبت[1] سید الشهدا علیه التحیة والثنا

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن
دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر
گم کرده راه چشم به شبها گریستن

از ضبط گریه حالیِ من شد که مجملاً
رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

مردم گرم ز دور شناسند دور نیست
دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از رشک شمع سوختم اندازه دان کسیست
خوش جمع کرده سوختنی با گریستن

پنهان دهند وایه بیاران تنگدست
دارم نهفته بر لب دریا گریستن

نگزشت آب تا ز سر اینم هراس بود
کارد چه فتنه بر سرم آیا گریستن

۱- کلیات طبع لکھنو کا عنوان ہے : ''قصیدۂ دھم در منقبت سومین امام ''
کلیات نثر، ص ۲۰۲ میں اس قصیدے کا ذکر ہے -مولانا غلام رسول مہر
فرماتے ہیں کہ 'سیدالاخبار' ۱۸۴۳ع میں پورا قصیدہ اور اس پر لوگوں
کی رائیں چھپ چکی ہیں- 'غالب' طبع اول حاشیہ ص ۳۷۰ - مرتضیٰ حسین-

خوش درگرفته صحبت من باگداختن
خوش صاف گشته الفت من باگریستن

گوئی در اهتمام دل و دیدهٔ من‌ست
پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن

گوئیم وگفته را بتو خاطر نشان کنیم
باقیست بعد مرگ بسیا گریستن

مارا بمسلک اثر خامهٔ قضا
در سرنوشت بود مهیا گریستن

تا که از آن شتاب که اندر بذات اوست
کرد آن اساس را ته و بالا گریستن

سرزد زجوش گریه چنین‌ورنه‌خود دراصل
امشب نبود مردن و فردا گریستن

نشگفت گر بقاعده مستوفیان کار
از ما طلب کنند پس از ما گریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانهٔ
بر ره‌گزار دوست بغوغا گریستن

گفتی کشم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از نا گریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم ، کار ماست
یا خنده بر سحاب زدن ، یا گریستن

دارم بذوق جلوهٔ حسن برشتهٔ
نقشی کشیدن و به تمنا گریستن

خون در دلم فگند غمت‌گر نه وام بود
خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن

در مغز دانشم شرر اندا گداختن
در تار دامنم ، گہر آما گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز کردمش
تا در ضمیر نگزرد الا گریستن

در گریه درگرفتن زان روے تابناک
پروین فشاندنست و ثریا گریستن

تا با دلم چه کرد همی گریم و خوشم
کز من نمی کند بدلت جا گریستن

اینست گر سرایت زہر عتاب تو
خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن

هر قطره اشکم آئینهٔ رو نماے تست
بتخانهٔ من ست هانا گریستن

ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد
با شمع فخر چیست بدعوا گریستن

از دل غبار شکوه به شستن نمیرود
گفتن مکدرست و مصفا گریستن

حاشا که بر زبان منش گریه رو دهد
نادان ز من ربوده به یغما گریستن

گویند در طلوع سہیل ست قطع سیل
ما را فزود زان رخ زیبا گریستن

بے گریه هیچگاه نه ای غالب این چه خوست[1]
خود بیتو هیچگاه مبادا گریستن

۱- نسخهٔ دهلی میں ہے:"این چه روست" -

هان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل
کردم بچشم خویش تماشا گریستن
گردد مگر بحیله دوبالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن
جنس[۱] شفاعتی بسلم میتوان خرید
امروز باید از پیٔ فردا گریستن
معذوری ار ز حادثه رنجی از آنکه نیست
از نازکی به طبع گوارا گریستن
مسکین ندیدهٔ ز مغان شیوه بانوان
در خوابگاه بہمن و دارا گریستن
دیوانگیست عربده کوته کنم سخن
فرخ بود گریستن اما گریستن
کفرست کفر در پیِ روزی شتافتن
ننگست ننگ در غم دنیا گریستن
گاهے بداغ شاهد و ساقی گداختن
گاهے بمرگ مامک و بابا گریستن
باید بدرد هرزه گرستن دگر گریست
بیجا گریستیم و دریغا گریستن
چون موجهٔ سرشک ها شهپری نکرد
گو باش هم نشیمن عنقا گریستن
رشک آیدم به ابر که در حد وسع اوست
بر خاک کربلاے معلیٰ گریستن

۱- ذوق: تخم امید شفاعت در زمین افشاندن است
اشک غم در ماتم شاه شهیدان ریختن
(ادبی دنیا ، شماره ۱۰ ، صفحه ۱۲۱)

رفت آنچه رفت ، بایدم اکنون نگاهداشت
از بہر نور دیدۀ زہرا گریستن

آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
در راه برخورد ز تپش با گریستن

گویند چشم روشنیِ دیده ماه و مہر
نازد بماتم شه والا گریستن

باران رحمتی که بانداز شست و شو
دارد برو سیاهیِ اعدا گریستن

پاس ادب نخواست کز اعجاز دم زند
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن

وقت شہادتش بصف قدسیان فتاد
از اضطراب آدم و حوا گریستن

خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش
زیبد بشور بختیِ دریا گریستن

مزد شفاعت و صلهٔ صبر و خون بہا
چیزی ز کس نخواسته الا گریستن

اے آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
دارد بخود نہان چو سویدا گریستن

سیهای ماتم تو ستایم که زین شرف
شد روشناس دیدۀ حورا گریستن

رضوان به آبیاریِ گلشن نمیرود
وا مانده در گریستن و واگریستن

با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان برشک
خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نه بست با همه شور از عزای تو
گرید به پیش ایزد دانا گریستن

چون رزق غیب درد ترا عام کرده اند
سر میزند ز مومن و ترسا گریستن

چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست
از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن

هر کس بچشم بسکه پزیرفت این برات
قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطراز ثنای شاه
سنجم ز غصه در دم انشا گریستن

گویند قدسیان که ورق را نگاهدار
از تو گهر فشاندن و از ما گریستن

من خود خجل که حق ستایش ادا نشد
اینست چون ثنا چه بود تا گریستن

شه فارغ از ثنا و عزا وانگہی بدہر
صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن

در مدح دلپزیر بود تا نفس زدن
در نوحه ناگزیر بود تا گریستن

جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن
جز در عزای شاه مبادا گریستن

۱۱

در منقبت حضرت عباس ابن علی علیه السلام[1]

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را
خواهم که دگر بتکده سازند حرم را

نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی
هم بر در آن خانه گزارند حشم را

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
بیفائده از خلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد ننالند
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بحال فلک، آری
در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

در راه وفا بسکه بود پویه بسر شرط
چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را

گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست
بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

۱- کلیات طبع لکھنو میں ہے: ''یازدهمین قصیده در منقبت حضرت عباس ابن حضرت علی علیه السلام''۔

تا خسته دل از قحط می و فرقت یارم
رنگ ست ز خوناب جگر بر مژه نم را

کو بادهٔ سیال که فیضش ز روانی
از لون بصر را رسد از رائحه شم را

کو یار هنرور که بخلوت‌کدهٔ انس
از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست
پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک
وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد
با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تہی عشق وبالست
افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد
بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست
خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را

بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست
دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست
کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

نازم بکمال خود و بر خود نفزایم
آثار در و بام صنادید عجم را

گوهر نه بکان ، کان بگهر روی شناس ست
بر فرخیٔ ذات دلیلم اب و عم را
آبای مرا تیغ و مرا کلک بسازست
دستیست جداگانه بهر کار همم را

دریاب کز الماس بود جوهر تیغم
هر چند بهم برزده بینی دم و خم را
آنکس که شناسائی آهن بودش خوے
جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

کو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل
تا پایه بسنجیم نواسنجیٔ هم را
لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور
تحسین روش کلک دل آشوب رقم را

خاص از پیٔ کسب شرف مدح طرازی
ازهم بربایند بپرخاش قلم را
فرمان‌ده اقلیم کمالم نکنم جمع
لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
توقیع جهان بخشیِ شاهان عجم را
سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین چار
اوتاد بود طالع توفیق کرم را

بے وعده بدرویش بده وایه وگرنه
سیماے سرابست درین راه نعم را
همت نکشد ننگ نکو نامی احسان
بر خیز و ببازیچه فرو ریز درم را

رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر
بر تشنگیِ شاه فدا ساخته دم را

عباس علمدار که فرجام شکوهش
بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گردیده ز بیمش
دائر تب دیگر تب شیران اجم را

آن راد که رد ساخته بر خاک نشینان
آوردهٔ کان را و برون دادهٔ یم را

حاجت بقسم نیز نماندست وگرنه
هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را

از بسکه بنام آوریِ شیوهٔ انصاف
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را

خوابش بشبستان حسین ابن علیؑ بین
دریاب به پہلوے هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد
چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را

نساب نیارد که کنم منع ز عباسؑ
فرزندیِ شاهنشه بطحٰی و حرم را

اے ہم گہر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکه کنم چلقد[1] تن ظل عام را

حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زده ره روی سیه باد هرم را

شد تازه دم بندگیم جلوه‌گریہاست
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

از کودکیم درس ولای تو روانست
دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را

در صومعهٔ مدح تو بهر طلب فیض
محراب دعا ساخته ام وجه اتم را

فرزانه حکیمم من و مدحت‌گر شاہم
در شعر ز من جوے براهین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنیِ خاص ست
مضمون دعاے تو و مفہوم اهم را

تا رسم نباشد بہوا بیضه نہادن
کبکان خرامنده و زاغان دژم را

بادا علمت کبک خرامنده و گردون
چون بیضه ز پرچم ته پر باد علم را

۱۔ چلقد : چلته، چنانچه 'مہر نیم روز' میں لکھتے ہیں: ''حریر بر تن گرانست تا چلقد و جوشن کجا برند'' مہر نیمروز طبع لاهور ص ۱۱۴- چلته : چار آئینه کے نیچے ریشم کے گدے جس کی چالیس تہیں هوتی تهیں- (دیکھیے جدید نسیم اللغات)۔ ''جبه - سطبر و دلائی سپاهیان و جوشن (فرهنگ نفیسی) یہاں مراد حرز بدن ہے۔

۱۲

در[1] منقبت خاتم ائمه اثنی عشر امام مہدی ہادی علیہ السلام

ہست از تمیز گر بہ ہما استخوان دہد
آئین دہر نیست کہ کس را زیان دہد

مردست مرد، ہرچہ کند بیخطر کند
رادست راد ہرچہ دہد رائیگان دہد

گلزار را اگر نہ ثمر گل بہم نہد
درویش را اگر نہ سحر شام نان دہد

گنج سخن نہد بہ نہانخانۂ ضمیر
وانگہ کلید گنج بدست زیان دہد

تا روز خاک تیرہ نگردد ز رشک چرخ
رخشانی ستارہ بریگ روان دہد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک ہوا
سرما و نوبہار و تموز و خزان دہد

---

۱ - کلیات طبع لکھنو: "قصیدہ دوازدہم در منقبت امام دوازدہم" اور بقول قاضی عبدالودود صاحب نسخہ خطی بانکی پور میں ہے: "در نعت صاحب الامر امام محمد مہدی ہادی علیہ التحیہ و السلام و علی آبائہ الکرام" -

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن
تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق
تا آرزوے کام و مراد دهان دهد

نظارهٔ متاع اثر بر دکان نهد
اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست
طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست
نعم‌البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نواے شوق
دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری ، اگر به هجر تو مرگم امان دهد

درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست
چشم ستاره را مژهٔ خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست
از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود
کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خوشنودم از سپهر نداند مگر کسی
کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض
ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد

دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست
عکس چه جلوه روشنیِ روشنان دهد

چون جنبش سپهر بفرمان داور ست
بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد

رنگ از گل ست و سایه ز نخل و نوا ز مرغ
هر جا بهار هرچه بود درخور آن دهد

در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند
در نشو سبزه حکم بآب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد

مستیز با نسیم، اگر بلبلی بباغ
جان در نورد خار و خس آشیان دهد

دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ
جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد

پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت
آواره را براه ز شیریں نشان دهد

فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر
کام دل غریب پس از امتحان دهد

دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
در پیریم بشارت بخت جوان دهد

از داور زمانه باندیشهٔ درست
شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد

هرگه بسرنوشت سراید شمار غم
راهم ببارگاه شه انس و جان دهد

کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش
گر مرزبان نداد امام زمان دهد

سلطان دین محمد مهدی که رای او
منشور روشنی بشه خاوران دهد

گردد اگر سپهر خلاف رضاے او
عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد

اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست
گردون چه هرزه درد سر پاسبان دهد

گوئی دهان لب بهم آوردهٔ کسی ست
هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد

زان رو بود چنین که ز روے ادب سپهر
صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد

ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشمم پرد ز شوق و خسی کش نهم بران
هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زود آ که فیض مقدم همنام مصطفیٰ
آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود آ که شهسوار نظرگاه لافتیٰ
پردازش رکاب و طراز عنان دهد

توسن زند بخون دلیران دم از شنا
چندانکه نم گرانیِ بر گستوان دهد

دشمن نہد ز برق سنان روے در گریز
چندان کہ جان بجستن تیر از کمان دہد
در رہروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیہ گردۀ شیر ژیان دہد
در شحنگی گزاف نوایان کفر را
پاسخ بتر زبانیٔ نوک سنان دہد
طرف کلاہ خاک نشینان درگہش
از تاب رشک مالش تاج کیان دہد
در موکبش پیادہ گدایان راہ را
دخل ہزار سالۂ دریا و کان دہد
کالا فروش را خود اگر انجم آورد
کالا بپاے مزد و بہا ارمغان دہد
ہر کس ز ہمرہان وی آید سوی وطن
ہمسایہ را حیات ابد نورہان[۱] دہد
فرضاً اگر بہ نعت و مناجات دل نہد
در شعر داد غالب شیوا بیان دہد
نامم برد بدان لب شیریں وزیں ادا
شکر بخورد طوطی ہندوستان دہد
بازم ز مطلعی کہ بود روشناس فیض
دستان شوق جان بہ تن داستان دہد

مطلع ثالث[۲]

مہدی کہ در روش ز محمد نشان دہد
سروش رواست سایہ اگر توأمان دہد

۱- نورہان: تحفہ - رہ آورد -
۲- یہ عنوان صرف دیوان فارسی طبع ۱۸۴۵ع میں ہے -

از سایه خاک را رقم توتیا کشد
وز پویه جاده را نمط کهکشان دهد

اندازهٔ کشایش دین خدا نهد
آوازهٔ نمایش راز نهان دهد

از لای نفی دشنه بشرک خفی زند
وز بهر دیده دیده ز عین عیان دهد

منت بفرق غیر ز گرز گران نهد
تا زود مردنش ز اسیری امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای آنکه از خجستگیِ فال بهر خویش
اندیشه پرسشی ز تو ام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست
بادی که جنبش علم کاویان دهد

ایزد نیا فرید چنانم به فن شعر
کانرا کسی نظیر درین خاکدان دهد

چون من بمدح جاه تو بندم به یکدگر
آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد

چیند ز گرد و پیش گهر ریزه‌ها ظهیر
کارایش سریر قزل ارسلان دهد

هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند
مشکل که دل بطرهٔ عنبر فشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم
ناهید ساز و مشتریم طیلسان دهد

با این همه ز غصه بجای رسیده کار
کاوازِ من بزمزمه رنگ فغان دهد
دودش دمد ز فرق و بپیچد همان بفرق
گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد
کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل
داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد
در چار سو چنین بود آئین که هر کسی
از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد
آری اگر بره قدری پیشتر رود
یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد
این اعتذار نیز درینجا نه درخورست
گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد
شادم بدین سطور مگر بخت کارساز
از پستیم عروج بدین نردبان دهد
بندم گران و ذوق رهائی سبک خرام
بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد
باید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی
کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد
بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر
فصلی دگر ز بهر دعا درمیان دهد
بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز
تا نوبهار تازگیِ بوستان دهد
بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

در مدح[1] عرش آرامگاه
محمد اکبر شاه بادشاه طاب ثراه

درین زمانه که کلک رصد نگار حکیم
هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم

اواخر مه ذی قعده خسرو انجم
فزود شان حمل را به فرهٔ دیهیم

سحر ز نور رقیبانه برکشاد بساط
شب از نهیب غریبانه درنوشت گلیم

ز آتشی که به دی برفروخت منعم شهر
کنون ببادیه گل کرد باغ ابراهیم

زمین صحن گلستان مگر دلی پرُ اشت
ز دستبردِ زمستان دران بهینه حریم

که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم

۱- کلیات طبع لکھنو ''قصیدۂ سیزدهم'' - شاید یه قصیده جشن نوروز کے موقع پر ذی قعده ۲۰۰ : (مارچ ۱۸۳۵) میں پیش کیا گیا ھے۔

درین بهار که تر دستیِ هوای بهار
نشاط را نه باندازه می کند تقسیم
ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم

زهی خجستگیِ سال ، خاصه فروردین
خوشا سراسر آفاق ، ویژه این اقلیم
جلوس شاهی و نوروز و عید ذی‌الحجه
هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم

سواد شهر دل آویز تر ز طرهٔ حور
فضای دهر طرب خیزتر ز باغ نعیم
غنی ز هدیه ببالین نهد گل و نسرین
گدا ز گدیه بدامن درآورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کف ستاره شناس
ز اهتزاز بوقت نگارش تقویم
قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه ز باد
ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم
بیا! که تازه کنم بر بساط نوروزی
پیاله را برحیق و مشام را بشمیم

خورم می و بدوگیتی نترسم از تقدیر
که کردگار غفورست و پادشاه رحیم
جهانیان ز طرب بیخودند ، اگر یک کس
دران میانه بمی مست شد ز طعن چه بیم؟

به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
به من شراب و بزهاد مژدهٔ تسنیم

کجا می و چه قدح هم ز بیخودیست که من
به نکته های لطیفم ز شیوه‌های ذمیم

بدون باده به لطف هوا ز من برخاست
خمار می که روان را بود عذاب الیم

بدون وصل ز فیض نمو بهم پیوست
دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم

ز ساز بخت بگوش امید میرسدم
نوای پردهٔ خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده می‌کنم آهنگ
بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم

ولی چنانکه ره و رسم پخته گویانست
که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم

ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ
شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم
به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم

نه مهر و ماه ، و لیکن چو مهر و ماه منیر
نه ابر و بحر ، و لیکن چو ابر و بحر فخیم

همش به بارگه ناز زهره خنیاگر
همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم

ستوده‌ایست به نازش بپادشاه انیس
ستاره‌ایست بتابش به آفتاب سهیم

بدستگاه گرامی چو ماهتاب به ثور
به مهر شاه قوی دل چو زهره در تصمیم
خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه
نه کردگار ، و لیکن چو کردگار کریم

خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین
بدین مباهی و در دهر واجب التعظیم
روم براه تجاهل بمایه بحر محیط
کنم بمدح تنزل بپایه عرش عظیم

بتاب چهره ضیابخش دیدهٔ اعمیٰ
به لطفِ نکته گرانی‌ربای گوش صمیم
شہا توئی که خدای تو داده‌است ترا
دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم

ازل سپرده بتو کارسازیِ اورنگ
ابد شمرده بتو سرفرازیِ دیہیم
ز بذل تست پراگنده زای زر بارا
ز بیم تست فرورفته جیم جم در میم

بدان نمط که ز آدم محمدست مراد
ز پشت کار تمر خان به تست روی حکیم
طفیل جاه و جلال تو بود ، پنداری
جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم

حکایتیست اگر بشنوی فروگویم
بشوخی که چکد خون ز جبہهٔ تسلیم
اگر ز اکبر شه بود بہره‌ور عرفی
وگر ز شاهجہان بود مایه‌دار کلیم

نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن
نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر
به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم

چه نیک رای ارسطو ، چه شاه اسکندر
چه بید پای برهمن ، چه رای دابشلیم

شهود همت تست آنکه در مشیمهٔ غیب
دهد به قطرهٔ آبی نمود دُرّ یتیم

صریر کلک منست آنکه در نشیمن قدس
به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم

ز گرمی نفس خویش میتوانم داد
برای سکهٔ نامت گدازش زر و سیم

بآستین گهر ریز میتوانی کرد
فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم

مرا بشیوهٔ جادو دمی همال ، محال
ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم

بشهرتی رسی از من ، که از ادیم سهیل
بدولتی رسم از تو ، که از سهیل ادیم

روا مدار که هم در وطن دو دل باشم
چو خسته رهروی در کاروانسرای مقیم

سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا
طلب بسست نه **غالب** گدا نه شاه لئیم

زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان
هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم

چهار چیز بود آنکه جاودان باشد
بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم
عطیه بخشی مہر و عطا پزیری ماه
بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

۱۴

در مدح[۱] حضرت شاهنشاه ابو ظفر سراج‌الدین محمد بهادر شاه غازی

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم
خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم

بر روی آرزو در دولت کشوده ایم
پیوند خشت از سر خم برگرفته ایم

می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم
از خضر انتقام سکندر گرفته ایم

مینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم
فتوای می ز ساقیِ کوثر گرفته ایم

این اجر آن شکیب که عمری برین بساط
خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم

این مزد آن دریغ که شبها درین رباط
از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم

باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم
در هر تراش خرده بر آذر گرفته ایم

---

۱ - کلیات طبع لکهنو : ''قصیدهٔ چهاردهم'' -

عنقای تیز بال جہان ہویستیم
افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم
کاخ دماغ را بہوای عروج فکر
اندازۂ بلندی منظر گرفته ایم
چون[1] آسمان خود از ره پوزش در آمدست
از رفته درگزشته و در بر گرفته ایم
شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست
یک باره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم
درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا
اینک عیار تیغ ز جوہر گرفته ایم
ناگه رسیده‌ایم بجای که خویش را
از خویشتن بپایه فرانز گرفته ایم
در خواهش بریدن پیوند کاہلی
ہمت ز تیزیِ دم خنجر گرفته ایم
بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم
در سر ہوای رایت و لشکر گرفته ایم
روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم
فیض ہما ز بال کبوتر گرفته ایم
طوبیٰ لک از زبان سخن‌رس شنیده ایم
از نخل خلد میوه بنو برگرفته ایم
بر نام خود به شحنگیٔ خطهٔ سخن
فرمان ز شہریار سخن‌ور گرفته ایم
بر ساز دلنوازیِ تحسین خسروی
این خسروی نوا غزل ازبر گرفته ایم

۱- دیوان طبع دہلی میں اس سے پہلے یہ شعر ہے ''ناگه رسیده ایم'' -

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم
گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو
امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم

دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند
خونی که صدره از مژهٔ تر گرفته ایم
آرایشی که درخور حالت بود رواست
از روی خویش آینه در زر گرفته ایم

تا حق خدمتی بود از ما به میفروش
در ماه روزه جای بران در گرفته ایم
چندین چه دل بگردن و گوش بتان نهیم
گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم

دل در هوای گریه سبیل جنون گزید
سیلاب را ببادیه رهبر گرفته ایم
افروختیم مشعلهٔ صد هزار آه
تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم

خود را ز سردمهریِ اسلامیان شهر
در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم
غالب ادای ما به سخن خوش نکردهٔ
با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز
کائین سرکشان دلاور گرفته‌ایم
نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه
ملک سخن بخامَه سراسر گرفته ایم

دانی ز دل نهادن ما بر هوائی باغ
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم
نی بلکه بهر شادیِ دیدار پادشاه
دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

شد تازه نوبهار بهادرشهی بدهر
چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم
سلطان ابوالظفر که ز اسمش به اشتقاق
مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

تیغ‌آزما شهی که در احکام طالعش
سهم الظفر زخط دوپیکر گرفته ایم
جم پایهٔ که از شرف پایبوس او
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم

تا خطبهٔ بنام بلندش ادا کنند
شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
در عهد عدل او بدم صلح با چراغ
عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم

گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است
از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم
ور در چمن سموم عتابش وزیده است
گل را ز شاخسار بانبر گرفته ایم

صدره ، دران بساط بانبوه بندگان
محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
صدره ، دران حرم بلباس کنیزکان
نوشابه را بدزدیِ زیور گرفته ایم

گر شه کند قبول، زهی آبروی ما
بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم
خواهیم قرب شاه، و لیکن درین مراد
عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم
جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد
پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم
خورشید منظرا، نظری کاندرین شمار
لعل و گهر برشتهٔ مسطر گرفته ایم
شبگیر مدح قوت بخت سخنورست
راهی بروشنائیِ اختر گرفته ایم
طبع تو داد سرخط مشق سخن بما
گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست
وین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم
در وادیِ مقدس مدح تو از ادب
اندیشه را عنان تگاور گرفته ایم
در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس
اندیشه را نقاب ز رخ برگرفته ایم
بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده ایم
سنگ درت بطور برابر گرفته ایم
چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم
گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم
بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان
طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم

صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال
خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
شوقت محیط و ما چو خس از بس سبکسری
خود را درین محیط شناور گرفته ایم

آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش
تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم
جاوید زی که ما به پناه تو خویش را
با آسمان بعربده همسر گرفته ایم

پای ترا درستیِ اورنگ خوانده ایم
فرق ترا بلندئیِ افسر گرفته ایم
هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم
آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم

در کندن بنای حیات عدوی تو
همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم
ذات ترا باین همه آثار فرخی
از معجزات دین پیمبر گرفته ایم

بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول
از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم[1]

---

[1] معلوم هوتا ہے کہ یہ قصیدہ قبل از ملازمت پیش کیا گیا ہے اور درخواست ملازمت پر مشتمل ہے -

۱۵

ایضاً[1] در مدح حضور والا
خلد الله ملکه و سلطانه

زهی زخویش نشان کمال صنع اله
سراج دین نبی بوظفر، بهادر شاه
محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال
قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه
رئیس تاجوران خسرو جهان داور
دلیل راه روان، مرشد خدا آگاه
بوی نیاز سپهبد ز پنجمین منظر
بوی نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه
ز خاک رهگزرش سرمه آرزوی عیون
بر آستان درش سجده آبروی جباه
به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک
بفر خسروی ارزش فزای دولت و جاه
دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل
گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه
ز حق عطیه پزیرد چو ماهتاب ز مهر
به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه

۱- کلیات طبع لکھنو : ''قصیدهٔ پانزدهم''۔

بکارهای جهان حکم محکمش نافذ
ز رازهای نهان رای روشنش آگه
ز عدل او که باضداد بخشد آمیزش
بچاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه
ز قهر او که بگردن‌کشان دهد مالش
بگوش شیر بود حلقه از دم روباه
فلک به لرزه در، از وی، ز دستبرد علم
زمین به زلزله از وی، ز رستخیز سپاه
ببزم او که سلاطین دهر راست مطاف
بعهد او که سنین و شهور راست پناه
کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد
کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه
چو او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر
نشاط شاهی و فرماندهی، خداست گواه
چو او نگفته کس از خسروان بروی سریر
حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
شهنشا! ز غم دوری درت کارم
بدان رسیده که بیمرگ جان دهم ناگاه
نه جویم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب
درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه
کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول
به لب نوا دهم از پای بوس شاهنشاه
ز نقش پای تو ام بوسه بس بود آری
درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه

بارگه نه‌رسم ، خانهٔ سپهر خراب
ندیم شه نشوم ، روی روزگار سیاه

ز شاه بهرهٔ من سوختن بداغ فراق
ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه

چه دل نهم به گهرپاشیِ سخن چو مرا
هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا
ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راه

ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا
نمانده شادیِ پاداش و رنج باد افراه

نه از تو لطف و نه از حق مدد ، زهی حرمان
نه تاب شکوه ، نه جای سخن ، معاذالله

نباشدم صله مقصود مدح‌خوان تو ام
بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه

وگر عطیه فرستی ، شگفت هم نبود
که می رسد ز نم ابر تازگی به گیاه

بچشم کم منگر گرچه خاک راه تو ام
که آبروی دیارم درین خلافت‌گاه

کمال بین که بدین غصه‌های جانفرسا
هنر نگر که بدین فتنه‌های طاقت کاه

مربیِ سخنم من ، بمایه داریِ فکر
ز نطق من بودش عیشهای خاطرخواه

عبارتم به طراوت چو لاله در بستان
معانیم به لطافت چو باده در دی ماه

باخذ فیض ز مبداء فزونم از اسلاف
که بوده‌ام قدری دیر تر بدان درگاه

نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست
ظهور سعدی و خسرو بششصد و پنجاه

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی؟
چو من بخوبیِ عهد تو ام ز خویش گواه

کنون تو شاهی و من مدح گو، تعال تعال
گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه

به فن شعر چه نسبت به من نظیری را
نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه

سخن سرائیِ **غالب** سپس برسم دعاست
اجابت از حق و خواهش ز بندۀ درگاه

طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل
بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

۱٦

ایضاً[1] در مدح سلطان عہد ، ادام اللہ امرہ و سلطنتہ،

ردیف شعر ازان کردم اختیار گرہ
کہ از منست بر ابروی شہریار گرہ

گرہ کشای رموز خرد بہادر شاہ
کہ پیش ناخن تدبیر اوست خوار گرہ

زہی روائی فرمان کہ در کفش پیہم
دود چو گوہر غلطان[2] بروی تار گرہ

ز بسکہ زر شدہ خوار از کف زر افشانش
ز کیسہ ساختہ پہلوتہی ، ز عار گرہ

ز ہول حملۂ او بسکہ در گلوی عدو
شدست گریہ بمیدان کارزار گرہ

۱- جناب عرشی صاحب نے "قدیم اخبارات کی جلدیں" میں لکھا ہے کہ "دہلی اردو اخبار"، جلد ۱۴ شمارہ ۱۴، مورخہ ۱۰ اکتوبر ۱۸۵۲ع مطابق ۲۰ ذیحجہ ۱۲٦۸ میں مبارک باد سال گرہ پر یہ قصیدہ شایع کیا ہے (نوائے ادب ص ۳۱) معلوم ہوتا ہے کہ یہ قصیدہ دو مرتبہ پیش کیا گیا ہے - ایک مرتبہ ۱۸۴۵ع کے قریب اور دوسری مرتبہ ۱۸۵۲ع میں - کلیات طبع نولکشور میں یہ سولھواں قصیدہ ہے- یہ بھی یاد رہے کہ اس قصیدے کے بعد دونوں کی ترتیب بدل گئی ہے-

۲- دیوان طبع دہلی میں "غلتان"، ہے ، غالب کا املا بھی یہی تھا -

عجب مدار که چون خون روان شود بر خاک
دمد بجای حبابش ز جویبار گره

فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت
بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره

ازانکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست
شدست بسکه درین رشته تابدار گره

عجب مدار بخوبی اگر زند پهلو
به انجم و به گهرهای شاهوار گره

بران سرست که جای دگر قدم ننهند
گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره

جهانیان به شما مژدهٔ کشایش کار
که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره

ز بسکه بسته بدین رشته دل روا باشد
ز رشته نازده گردد گر آشکار گره

چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال
رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سر تا سر
نشسته است گره را در انتظار گره

ایا شهنشه کشور کشای ، دشمن بند!
ز بنده در خم ابرو روا مدار گره

که چون بدین صفت اندر ضمیر من گزری
به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره

دلست تنگ ازان رو مشوشم ، که مباد
شود ز تنگیِ جا در دلم فگار گره

شدست کارگره در گره چنانکه اگر
شوم غبار شود در هوا غبار گره

ز کار خویش چه نالم که دست چرخ دران
بساز دست[1] و زند صد هزار بار گره

ازین گره که بر ابروی تست در تابم
که آه در چه محل یافتست بار گره

زدی ز خشم بر ابروی و غافلی که مرا
بسان رشته ز غم می کند نزار گره

کنم ببزم تو ساز غزل بلند آواز
فگنده است بدل طرح خار خار گره

زهی بحلقهٔ مویت نهان هزار گره
فتاده مست بهر گوشه و کنار گره

چو وا نشد به منش دل خود ازمیان رفتم
گزاشتم بدل دوست یادگار گره

چو رشته[2] پیچ خورم چون هنوز جا خالیست
اگرچه رفته ز بند قبای یار گره

بدین تحمل و طاقت که لرزه درگیرد
بسان رشته بمن گر شود دوچار گره

مراست پویه بسر ، شرط[3] و در ره افتادست
بتار جادهٔ این ره ز کوهسار گره

۱- کلیات طبع نولکشور میں بین‌السطور معنی لکھے ھیں" ای زده است "۱۲-
۲- طبع دهلی ۱۸۴۵ع بجاے "رشته" "دشته" هے -
۳- طبع دهلی و لکھنو میں قابل توجه تبدیلی هے - طبع دهلی "شرط و بی خبر زده اند" بجاے "شرط و در ره افتاده است"-

بدلکشائیِ گفتارِ من که غالب را
مزن برشتهٔ امید زینهار گره

ازین گره که بر ابرو زدی چرا ترسم
که در دلت ز صفا نیست پائدار گره

نشاط سال نو و جشن این همایون سال
برد ز ناصیهٔ شاه نامدار گره

ز فرط گرمیِ هنگامه خوشدلم که مگر
مرا برون جهد از دل سپندوار گره

گره اگرچه بتار نفس نمی‌سازد
بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره

ز سلک رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت
که شد به حسن[۱] جگر گوشهٔ بهار گره

بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار
بجاے غنچه دمد گر ز شاخسار گره

ازان برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال
که عهد پاس وفا بسته استوار گره

ز بسکه رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد
برشته هستیِ خود را دهد قرار گره

ز همنشینیِ بند قبای محبوبان
عجب بود نه‌گزیند اگر کنار گره

سحر برسم دعا خواستم که آن بادا
که بشمرند درین رشته صد هزار گره

۱- طبع لکھنو ''به حس'' ن کا نقطه نہیں ہے ۔

مسبحان بلند آسمان ندا دادند
که صد هزار گره ، بلکه بے شمار گره

چنانکه کار بدانجا رسد که بہر نشان
نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

۱۷

در[۱] مدح ملکه معظمه، دارا دربان، فرمانروای انگلستان ، مد ظلال اجلالها!

نطقم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد
کز خون طراز سر ورق داستان دهد

خون دل از شگاف قلم می‌تراودم
بارد ببام ابر و نم از ناودان دهد

آن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد
از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد

از سرگزشته سیل و مرا در سر آن که لب
زین سرگزشت داد سخن در بیان دهد

نالم ز جور شحنه ولی بیم گیرودار
نام فلک در انجمنم بر زبان دهد

فریاد از سپهر که بر خوان آشتی
خون جگر بنان خورش میهمان دهد

۱- کلیات طبع لکھنو میں اس قصیدے کو ۲۹ واں قرار دیا ہے ، اور عنوان ہے: ''بست و نهمین قصیدهٔ برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت ، قدر قدرت ، شهنشاه جم جاه ، انجم سپاه ، ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکها!

آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب
نظاره را بدان بفریبد که نان دهد
خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری‌ست
کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد
زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی
داد ستم به شحنگیِ خاکدان دهد
هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر
زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد
گفتم لئیم نیست فلک ، چون بر آسمان
دیدم که مهر نور بماه ارمغان دهد
ناگه ذنب چو مار به پیچد و حلقه زد
تا درمیانه این ببرد هرچه آن دهد
خوانم بدان نوا غزلی تازه کآسمان
خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

مطلع ثانی

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دودهٔ من میهمان دهد
ننشاندم فلک بسر خوان و هم ز دور
نان ریزه‌ها ز ریزش اطراف خوان دهد
گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم
اختر گزار قافیه ام بر زبان دهد
بختم ندیم لیک ندیمی که چون ازو
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد
گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار
ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواہ من آن نیستم کہ دهر
بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد
حاشا کہ جز بہانۂ آزار من بود
عیشی بہ آشکارم اگر ناگہان دهد
عریان بروز تا بودم تن در آفتاب
شبہای ماه پیرهنم از کتان دهد
دیگر بمطلعی دگر آرم سخن ز خویش
دانا چہ لب بحرف مہ و آسمان دهد

مطلع ثالث[۱]

آن مور سرکشم کہ چو مرگش امان دهد
از ننگ پایمال بپرواز جان دهد
گردون ز سخت جانیِ من داغ و من ہنوز
شادم کہ مزد صبر پس از امتحان دهد
چون بندم آشیان و گمارد سپہر برق
دانم کہ چشم روشنیِ آشیان دهد
آنرا ہمان سبیکۂ آن زر کنم قیاس
گر گل برد زمانہ و برگ خزان دهد
نازم کہ نزد چرخ گرامی ترم بقدر
چون کس مخور غمی بمن اندر نہان دهد
سازد زعود کشتیِ من چرخ و من بخویش
سنجم ز ابلہی کہ متاع گران دهد

۱- دیوان فارسی طبع دهلی ۱۸۴۷ع مین دوسرے مطلع پر ''مطلع ثانی'' نہین ہے ، تیسرے مطلع پر ''مطلع ثالث'' لکھا گیا ہے - نول کشوری نسخے میں یہ بھی نہیں -

شبهای تار نالم و دائم بمن خوش‌ست
گردون دمیکه گوش بآه و فغان دهد

وان خود برین سرست که هم بر صدای من
تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد

داغم ز سوز غم که خجل داردم ز خلق
بوئی که تن ز سوختنِ استخوان دهد

یا رب زبان مباد که جنبد بنام من
آنرا که روزگار دلی شادمان دهد

مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن
از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد

چون خون گرفتهٔ طلبد مهلت از اجل
آن را قسم بجان من ناتوان دهد

ناسازی غم این و نخواهم ببزم راز
سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد

دیوانگی نگر که درآویختم بچرخ
اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد

تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
کاه مرا مجادله با کهکشان دهد

راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
راهم ببزم بانوے گیتی‌ستان دهد

آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی
یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد

آن دیده‌ور که بر نمط بزم می‌کشی
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد

روشندلی که روشن ازآن گشت آفتاب
کافاق را مثالی ازو در عیان دهد
فرخ دمیکه عیسیٰ ازآن زیست جاودان
کش فرخی بزندگی جاودان دهد

وکٹوریا که کاتب قسمت ز دفترش
توقیع خسروی بجہان خسروان دهد
اندیشه گر بفرض برد ره به منظرش
افلاک را ز دور به پستی نشان دهد

فطرت که از برای نمودار هر کمال
آرد مثال و رابطهٔ درمیان دهد
تا بہر کاخ جاه وی آورد نردبان
زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد

زد نقش سطح خاک که گر کوتہی کند
این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد
از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی
فرجام نازش شرف دودمان دهد

نوشابه پوی پوی زری تا بدان حریم
آید که تن بہمد می پاسبان دهد
قسط شہان دیگر ازین در رسد مدام
دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد

بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار
بلقیس بسکه بوسه برآن آستان دهد
لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم
قند از نیِ حصیر و گل از خیزران دهد

قهرش ببوستان تمنا بشرط حلم
اُردی بهشت را نفس مهرگان دهد

فرمان او ز بسکه نهد رسم یکدلی
در گله گرگ رونق کار شبان دهد

پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی
دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد

نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند
مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد

صحن فلک برونق بزمش قسم خورد
بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد

از کلک خال مشک بروی ورق نهد
از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد

در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد
در بذل نان بدودهٔ چنگیزخان دهد

با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست
کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد

اما لبش که چون به سخن در فشان شود
از رشک مالشِ کف گوهر فشان دهد

هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
گنجینه‌های لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
در بسدین قدح میِ چون ارغوان دهد

نشگفت گر بمیکده ها پیر می فروش
ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل
رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد
معمورهٔ که آب و هوایش ز خرمی
در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد
گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر
در سرمه چشم روشنیِ اصفهان دهد
لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق
چندان که خاک رهگزر آب روان دهد
لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح
مشکل که ساز عجز نوای چنان دهد
گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته‌اند
تا این بود سپهر بممدوح آن دهد
آن خواهم از خدای توانا که روزگار
از من پزیرد آنچه مرا بر زبان دهد
آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را
از شرق تا بغرب کران تا کران دهد
آن[۱] باد کان مسیح دم نو رسیده را
هر دم ز شیر طعم شکر در دهان دهد
آن[۱] باد کان رود چو ز گهواره بر سریر
بخت جوان بپادشه نوجوان دهد
آن باد دور نیست که گفتار من مرا
سیپای عز و جاه برین آستان دهد

۱۔ یہ دونوں شعر نول کشوری ایڈیشن میں نہیں ہیں، شاید مرزا نے انھیں قلمزد کردیا ۔

آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص
آوازۂ نوازش من در جہان دہد
آن باد و درخوراست که فرماندہی کنم
بر یک دودہ که کنگ بہندوستان دہد
آن باد و خوش بود که شہنشاہ بحر و بر
انجام خواہش اسد اللہ خان دہد
چون دہر غالبم بسخن نام کردہ است
غالب که نام من ز حقیقت نشان دہد

۱۸

در مدح[1] شاه جنت مکان نصیر الدین حیدر ، سلیمان جاه بادشاه اود (٥)

گر به سنبل کدۂ روضهٔ رضوان رفتم
هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم

کارفرمائیِ شوق تو قیامت آورد
مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم

حالم از کثرت خونابه فشانی دریاب
که بتاراج جگرکاوی مژگان رفتم

همتی[2] بود بقطع ره هستی درکار
جاده کردم ز دم خنجر بران ، رفتم

۱- کلیات طبع نول کشور میں قصیدے کا عنوان یه ھے "قصیده ۳۹"
بانکی پور پٹنه کے دو قلمی کلیات کے نسخوں میں یه عنوان ھے :
"گرایش خیال به لکھنو بسر و برگ ذریعهٔ این قصیده و نگارش
پزیرفتن مدح شاه اوده در جریده و بورق یادگار عنوان مدح به ممدوح
نارسیده ، از عالم مستی ببوی بادهٔ ناکشیده"—اس سلسلے میں
دیکھیے (مکتوب غالب بنام تفته ، ۱۹ اگست ۱۸۶۱ع قاضی عبدالودود
صاحب "غالب کی راست گفتاری علی گڑھ میگزین ۱۹۴۸ ع
مالک رام ' غالب کی راست گفتاری ' نقوش مارچ ۱۹۶۳ع - شاید یه
قصیده پهلے غازی الدین حیدر و آغا میر کے لیے لکھا هو ، لیکن معامله ،
ملاقات طے نه هو سکنے کی وجه سے ممدوح بدل دیا هو (۱۸۲۶ع)
۲- طبع نول کشور ۱۸۷۲ ع "هستی" -

جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
هر قدر بهر طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگہم رنگ به گل نگزارد
بهواداریِ بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم

بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند
راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم

مو بمویم خبر از جلوهٔ نازی دارد
بخیال که چنین آئنه سامان رفتم

ذوق غم حوصلهٔ لذت آزارم داد
پائی کوبان بسر خار مغیلان رفتم

شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم
راه آزادیِ اطفال دبستان رفتم

پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا
راه بیدای بلا از بن دندان رفتم

حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم

بسکه تاریکیِ شبهای جدای دیدم
سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم

ناروا بود ببازار جهان جنس وفا
رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم

سعی در باب رهائی نبود غیر فنا
دود آهی شدم از روزن زندان رفتم

تا سبکروحیِ من رنج گرانی نکشد
شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم

زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم

پای خوابیده مدد کرد و سرآمد شبگیر
همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند
بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم

ننگ همطرحی مرغان گرفتارم کشت
بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم

تا نباشد الی ترک وطن نتوان کرد
مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم

چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون
خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم

اضطرار آئنه پرداز جلای وطنست
نه بدل رفتم ازآن بقعه بل از جان رفتم

هم جگر تفته ز کین‌خواهی اغیار شدم
هم دل آزرده ز بی‌مہری خویشان رفتم

از تعلق نبود رو بقفا رفتن من
وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم

ایمن از فتنهٔ عیاریِ عیارانم
با چنین تجربه کز یاریِ یاران رفتم

بسفر تا نکشم رنج نگہبانیِ خویش
بی سرانجام تر از خواب نگہبان رفتم

منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم
که بدین بار المهای فراوان رفتم

منت ساز ز ارباب خجالت دارد
خجلتی نیست اگر بیسر و سامان رفتم

نگهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد
مژده باد اهل ریا را که زمیدان رفتم

نقش آوارگیِ بود به پیشانیِ من
پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم

داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان
منت از بخت که بسیار بسامان رفتم

وا شد آن بند که بر پای جهان پیما بود
شش جهت گشتم و سرتا سر گیهان رفتم

گاه از ولولهٔ نازش جادو رقمی
سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم

گه بحکم هوس تربیت و عرض کمال
مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم

گه ز جان بخشی انفاس درون پرور خویش
بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم

گوش تابی دهم اندیشهٔ خود را که عبث
جادهٔ رفتم و رفتم ، چه پریشان رفتم[1]

بیخودی بادیه‌پیمای تحیر شدنست
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم

۱- کلیات طبع نول کشور میں یہ شعر—'' گہ ز جان بخشی انفاس درون پرور خویش'' سے پہلے چھپ گیا ہے -

پر فشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
موج گوهر شدم و پای بداماں رفتم

لکھنؤ دام نشاطی سر راهم گسترد
بیخود از ولولۂ شوق پر افشان رفتم

طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست
زین چه خیزد که به جولاں گه خوباں رفتم

جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
شد غلط جادۂ گلخن به گلستاں رفتم

کاش می سوختم و داد فنا می دادم
شرم بادا که بداں تازه خیاباں رفتم

تشنۂ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد
که ز جوش عرق شرم بطوفاں رفتم

سبزۂ رنگ طراوت بخزاں باخته ام
خس شدم ، تا بچراگاه غزالاں رفتم

خار خشکم سر آتشکده کاوی دارد
فرصتم باد که بسیار بساماں رفتم

اندران بقعۂ معمور ز دل تنگیٔ خویش
حسرت آگیں چو گنهگار بزنداں رفتم

متحیر که کجا می برد آوارگیم
متالم که درین مرحله از جاں رفتم

ناگهاں از اثر مرحمت طبع بهار
شد بلد نکهت گل جانب بستاں رفتم

شمع بخت جگر تشنه فروزاں گردید
کاندراں نور بسرچشمۂ حیواں رفتم

از جفای فلک آهنگ تظلم کردم
بدر بارگه خسرو گیهان رفتم
شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه ساست
همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم
آن فریدون فر جمشید مہابت که بفخر
ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم
حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
خاطرش راست فروغی که بیادش خود را
ذره آوردم و خرشید درخشان رفتم
خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن
به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم
در دل افتاد ره بارگہش سر کردن
اولین گام فراز سر کیوان رفتم
شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر
ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم
مہر را یافتم از شرم جہالش ته خاک
بعزاداریِ خرشید پرستان رفتم
منظرش اوج قبولست ترقی کردم
پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم
خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال
هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم
حور گلچینی گلزار گریبانم کرد
چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم

چون شنیدم که ترا نائب مہدی گویند
بہر تسکین بطلبگاری برہان رفتم

هم ز اسمت که دهد نصرت دین حیدر
صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم

حرف جود تو بلب بود که سر تا سر دہر
همچو ابر مہ نیسان گہر افشان رفتم

وصف نیروی سگ کوی ترا زمزمه سنج
بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم

شیر دم‌لابه کنان گفت بیارام که من
ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم

خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
چون بر عیسی مریم پیِ درمان رفتم

رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم

شوق در راه تو چون گوئی سر از پا نشناخت
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم

ناتوانی[۱] بتواضع ادب آموز منست
پائی مورم ره کوی تو بمژگان رفتم

بر امید کرمت بود که در عالم ضعف
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم

ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم

۱- نسخهٔ دهلی ''ناتوانی'' اور نسخهٔ نول کشور ''تاتوانی'' جو غلط ہے -

هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم
هم ز بزم تو به عشرت کدهٔ جان رفتم

بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا
حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

برمکیدند همه برمکیان زهر ز رشک
چون ثناخوان سخایش برِ آنان رفتم

تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

بویم بسپر و بنویس براتم ، بروی
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم

سر این رشته نگهدار که در راه طلب
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم

نیستم مبرم و بر طبع گرانی نکنم
از تو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم

ناز پروردهٔ خلوت گه آزادگیم
کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعر فروشی نه کنم
راه مدح تو بسرگرمیِ ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرت سرمستیِ شوق
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم

گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم
گه ز پروانگی دل بچراغان رفتم
ساز هنگامه نه اندرخور طاقت کردم
راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم
قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب
که ز دریا دلی خویش بطوفان رفتم
چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم
آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم
من هم از خیل کریمانم و خجلت نبود
گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم
آمدم بر در گنجور علی مدح سرای
نه بدر کوبیِ گنجینهٔ خاقان رفتم
مدحت نائب مهدی ز محبت باشد
شادمانم که بهنجار محبان رفتم
از غلامانِ علی ساخت ولای تو مرا
تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم
نازش قطره بدریاست تکلف موقوف
مرد بودم بسجود شه مردان رفتم
شائگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق
بسکه بی خویش به آرایش عنوان رفتم
آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار
گر چو عرفی ره فخریه به هذیان رفتم
شرف ذات من این بس که ثناخوان تو ام
عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وصف جاهت نه باندازۀ ادراک منست
عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

غالب از راهِ ادب لب بدعا باز کشا!
تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکتت باد! که شان دگرم افزودی
شادمان باش! که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده تر از مہر، که من
از تو چوں مہر بر آفاق زر افشان رفتم

ابدی باد بہار تو که در انجمنت
کف خاک آمدم و جوش بہاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو وجاهت[1] باشد
ساز این زمزمه بادا که من از جان رفتم

۱- وجاهت مفرد نہیں ہے بلکه اصل میں ،وجاه تو، ہے نثر یه ہوگی :
لب هر کس که عدوی تو و عدوئی جاه تو باشد سازندۀ این نوا باشد
که جاں خودم بر تو نثار کردم -

۱۹

در مدح[1] جہان پناہ امجد علی شاہ ، اورنگ نشین اود، دام ملکہ

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار
بے باده کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را
چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از ماست بی شراب
ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست
بی زخمه سازها بنوا کرد روزگار

آبان مه است و شاهد گل جلوه گر به باغ
امسال وعده زود وفا کرد روزگار

این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق
رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبان نبات را
شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

۱- عنوان ماخوذ از نسخهٔ دهلی ، کلیات طبع نول کشور میں ہے
"قصیده ۵۰"

گوهر فشان مگوی که ابر بهار را
از بس شتاب آبله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب
بند نقاب نامیه وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان
آهو بمرغزار رها کرد روزگار

از بسکه بهر پرورش جوهر حیات
اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

مخمور را بآب نشاط شراب داد
مسموم را به باد دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار که سرزد ز کوهسار
آوای کبک و سار رسا کرد روزگار

تا سرو را ز رشک چمیدن فزون بود[1]
طاؤس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بهار رفته بدانسان که بهر دید
بی اختیار رو به قفا کرد روزگار

وز بهر آنکه رفته به آینده بر خورد
از کف زمام ناقه رها کرد روزگار

قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم
چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار

پیرایهٔ بهار دگر نگسلد خزان
کاین رشته را بتاب دو تا کرد روزگار

هان ای ادا شناس بگفتار دل مبند
پائیز را بهار کجا کرد روزگار ؟

۱- نسخهٔ دهلی ''فزون بود'' اور نسخهٔ لکھنو ''فزون شود'' ہے۔

دانی چه رویداد که در جلوه گاه حسن
خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار

فیروز طالعی بسریر شهی نشست
کان را همی نهفته دعا کرد روزگار

باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا
سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار

نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد
سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق
بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار

در مدح شاه غالب رنگین ترانه را
چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار

از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید
فردوس پای مزد صبا کرد روزگار

نی در خزان بهار، و نه در بر گریز گل
این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار

هم داد تازه روئی عنوان مدح داد
هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار

نازم بنام نامی سلطان که از شرف
ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار

شاهی که نخل دولت او را بباغ دین
سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار

امجد علی شه آن که بذوق دعای او
صدره نماز صبح قضا کرد روزگار

زان رو همی پرستد و منت نمی نهد
کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی ، کاندران فلک
خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار

زان وایه‌ها که برد بدریوزه از درش
در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
نبود بسایه عنصر و او سایهٔ خداست
ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار

می آزمود خامه به تصویر قهر شاه
کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر
فهرست کارهای قضا کرد روزگار

از شکل ماه نو به گمانم که ماه را
بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار
بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن
لب را ز نوش بهره‌ربا کرد روزگار

دانم که سفله را ننشانی بطرف خوان
خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
میخواست بنده وار به پیشت برد نماز
از آفریدگار حیا کرد روزگار

دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس
این دعوئی محال کجا کرد روزگار
آنم که بهر صیت صفات کمال من
ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

چون برد نام و سوی خودم خواند از اهل حرف،
نازش ببخت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من
چون خود مرا بغصه فنا کرد روزگار

هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم
هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگزشته مطلع غزلم بر زبان هنوز
آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یاسم ز جانگزایِ خواهش نجات داد
درد مرا به داغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من قرار یافت
ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار

کالای نا نهاده بدزدی ربود چرخ
پیراهن نداده قبا کرد روزگار

گفتی بملک نظم که صاحبقران توئی
آری ندیدهٔ که چها کرد روزگار

لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

با این فروغ گوهر و رخشانی[1] نهاد
زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار

۱- نسخهٔ دهلی ''گوهر و رخشانی'' نسخهٔ لکهنو ''گوهر رخشانی''

نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل
نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار

با من که تاب ناز نکویان نداشتم
بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار

گفتم به عقل کل که ندانم برای من
حکم دوام حبس چرا کرد روزگار ؟

گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نهٔ
کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار

تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا
اندر قفس ز بہر نوا کرد روزگار

غالب ز خستگی گله سنجی و ننگری
کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت
درهم شد و بہیچ بہا کرد روزگار

گویند بیوفاست جہان وین نه راستیست
خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار

تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت
باری بگوی شاه گدا کرد روزگار

زین پس من و دعای جہانبان که پیش حق
ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عہد هستی خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

۲۰

در مدح[1] نواب گورنر جنرل لارڈ اکلیند بہادر

باز باطراف باغ آتش گل درگرفت
مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید
مہر بدیدار باغ آئنه در زر گرفت

دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت

سرو به بالای سرو طره ز سنبل فکند
گل به تماشای گل دیده ز عبہر گرفت

قامت رعنای سرو پردۀ گلبن درید
عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از هر زمین تختگہی برگزید
لیک[2] بسرهنگیش سبزه سراسر گرفت

بسکه نیامد فرو سر به گہر گشتنش
قطره ز بالادوی هیئت[3] اختر گرفت

۱- نسخۂ نول کشور میں ہے ''قصیدۂ سی و دوم ''— یہ قصیدہ غالباً بڑے دن کے موقع پر پیش کیا گیا ہے ، چنانچہ گیارھویں ، بارھویں شعر میں صراحتاً دسمبر ۱۸۳۷ع تاریخ دی ہے -
۲- نسخۂ دہلی طبع ۱۸۴۷ع : ''لیکہ '' بجائے ''لیک''۔
۳- دہلی طبع ۱۸۴۷ع : ''ہیأت''

مهر بسودای تاک لمعه ز کان بازچید
از زر اصفر گزشت بادهٔ احمر گرفت

دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت
مهر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود
عشرت اردی بهشت در مه آذر گرفت

خاتمهٔ سال و ماه چهره بهفت آب شست
کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت

رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت
معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت

گلبن افسرده را روح بقالب دوید
سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا به ستیزد بهار تیغ ز آتش کشید
تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت

بسکه بآتش سپرد نامیه سیمای گل
امت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد
در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت

شعله بسنگ از شرار بال چراغان کشود
باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیدهٔ امید خلق آئنه در ره نهاد
شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت

پرده‌گری تا کجا صاف نگویم چرا
هند ز لارڈ اکلنڈ رونق دیگر گرفت

بسکه بذوق رخش تاخت بسرعت ز غیب
آذر و دی را بهار هم بره اندر گرفت

پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش
در مژه برهم زدن صد سرو افسر گرفت

بسکه ببزم اندرش بذله فشانست لب
جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکه برزم اندرش حربه گزارست کف
سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست
آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت

آنکه بکار آگہی بنده ز یونان خرید
آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرهم راحت نہاد
غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت

در صفت بذل و جود طعنه بحاتم نبشت
در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت

در فن اسپہبدی گوی ز گودرز برد
بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت

خشم شرر گسترش دود ز سنبل کشاد
لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بہار از سحاب بہر نثارش متاع
رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم
بر سر داور فشاند هرچه ز داور گرفت

بسکه ز اهل سلاح تندیِ کین دور کرد
بسکه ز اهل صلاح سردیِ دم بر گرفت

ترک سپهر از نہیب شغل عطارد گزید
قاضیِ چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظہور
تا بتراشد قلم هم ز ہما پر گرفت

بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور
خاک بجولانگہش قیمت عنبر گرفت

شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار
تا اسد اللہ خان نام گورنر گرفت

نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح
نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت

بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو
طبع ز اقسام طرز هرچه نکو تر گرفت

غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه
از رخ زرد و سرشک در زر و گوهر گرفت

تہنیت عید را نیک سرانجام داد
گرچه سخن در طواف وایه ز هر در گرفت

کلک هنر پیشه را باد زبان مژده گوی
کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت

شاهد گفتار را باد[1] دل آئینه دار
کز دُر و یاقوت مدح این همه زیور گرفت

۱۔ نسخهٔ دهلی ,,باد ، دل آئینه دار،، اور نسخهٔ لکھنو ,,بادل آئینه دار ،،

شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی
کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت

از تو رسیدم بنوش ورنه لبم عمرها
سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت

از تو توانا شدم ، ورنه مرا روزها
چاره ز بیپایگی صورت ابتر گرفت

خواست دل ار در خیال زخم جگر دوختن
از پیِ آن بخیه تار از تن لاغر گرفت

هیبت پیشینهٔ غم برد بمدح از خودم
طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت

خواستم از سوز دل یک دو نفس بر کشم
طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت

هم بدم گرم نویش خشک نمودم ورق
صدره اگر نامه نم از مژهٔ تر گرفت

با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو
خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم برگرفت

درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت
بسکه بذوق دعا بیخودیم درگرفت

تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید
تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت

رایت لارڈ اکلنڈ باد بدانسان بلند
کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

۲۱

در مدح نواب[1] گورنر جنرل لارڈ الن برا بہادر

بہر کس شیوهٔ خاصی در ایثارست ارزانی
ز من مدح و ز لارڈ الن برا گنجینه افشانی

زهی با شوکتش فرخنده آثار جہانگیری
خہی با دولتش آماده اسباب جہانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا بادیست فردوسی
کفش هنگام بخشش در فشان ابریست نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی
ہمایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی

بعہدش ماه هر شب کامل و آفاق مہتابی
بدورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی

همش با خلق گونا گون نوازش در حق‌اندیشی
همش با خویش رنگا رنگ نازش در خدادانی

سر راهش سپہر آورده قیصر را بدرویشی
بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نہاں در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی
عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

۱۔ کلیات طبع نول کشور میں ہے ''قصیدهٔ سی و سوم ''۔

به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند بدشواری
بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی
فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

باقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی
بدیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را برویش سازش پیهان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش برده حوران را به رقاصی
کرم برخوان فیضش خوانده رضوان را بمهانی

روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی
که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی
که مه را در سجودش تا بابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاها ! نظم من در مدح خود بنگر
که سیایش بمهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم
که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی

بگفتارم تونگر گر به سیم و زر تهیدستم
زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

برسم نکته سنجان در سخن **غالب** بود نامم
بدین نام از ازل آورده‌ام طغرای سحبانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا
ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد
ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیانم
به پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی

کرم میکرد گر لارڈ اکلنڈ از راه غمخواری
تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی

ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش
که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه‌های دلفروزش در نظر دارم
که چشم من بدان کحل‌الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی
ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد و فرخ باد و روز افزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

۲۳

در ستایش[۱] سر چارلس تهیافلس مٹکف[۲] صاحب بہادر

یافت آئینۂ بخت تو ز دولت پرواز
هله کلکته بدین حسن خدا ساز بناز

گل بر افشان بگریبان چو حریف سرمست
جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز

وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز
وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز

جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود
موج نیرنگ بہارست ترا رشتۂ ساز

۱- نسخۂ کلیات طبع نول کشور میں ھے : ''قصیده سی و پنجم'' -
۲- سر چارلس مٹکاف ۱۸۳۴ع میں گورنر جنرل کی کونسل کے وائس پریزیڈنٹ مقرر ھوئے تھے۔ مرزا نے انھیں دنوں یه قصیده پیش کیا - چنانچه بانکی پور، پٹنه کے قلمی نسخوں میں اس کا عنوان ھے : ،، بانداز تہنیت احراز پایه ویس پرسیڈنٹی، شور مدح سر چارلس متکف بہادر انگیختن ،،۔ لیکن بعض قرائن سے معلوم ھوتا ھے که مرزا نے در اصل یه قصیده ،، فرانسیس ھاکنس ،، کی مدح میں لکھا تھا، اور بعد میں مٹکاف کے نام کیا ۔ (غالب کے فارسی خطوط (ایک نیا مجموعه) ماه نو کراچی فروری ۱۹٦۲ع و نقوش لاھور، مارچ ۱۹٦۳ع - غالب کے فارسی قصیدے (کچھ نیا کلام) - مرزا نے ھاکنس کی مخالف رپورٹ کی بنا پر یه قصیده بھی دوسرے کے نام کیا اور اس کی ھجو میں ایک قطعه بھی لکھا ،،ایا ستم‌زده غالب ز ھاکنس مسگال الخ،،۔

میرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر
روستائیست ز اقصای تو گوئی شیراز
گرد سر گردمت ای بقعه که گرد ره تست
خاطر آویز تراز طرهٔ مشکین ایاز

چشم بد دور که هر جاده بصحرای تو گشت
تار گلدستهٔ نقش قدم شاهد ناز
فرصتت باد که آرایش ایوان تو شد
داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

چارلس مٹکف فرخنده شمائل که بدهر
بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
آنکه برخاک درش چرخ پی عرض سجود
شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز

آنکه در هند به یمن اثر معدلتش
آشیان ساخته کنجشک ز سر پنجهٔ باز
آنکه باشد بره فیض در مکرمتش
چون در آئینهٔ پیوسته بروی همه باز

بسلامش نخمیدست ز صد جا گر چرخ
از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز
نم یک رشحهٔ فیض‌ست که تا ریخت فرو
در دلش رائی شد و بر لب عیسیٰ اعجاز

استوا یافت زمانش بزمین بسکه ز عدل
سایه بر شخص نچربید به پہنا و دراز
بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش
شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز

عزم وی در روش عربده با چرخ سهیم
رای وی در اثر جلوه بخورشید انباز
بر رخ از تاب رخش فر سعادت پیدا
در ره از گرد رهش خیل هما در پرواز
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان قضا
بسته اند از اثر دولت جاوید طراز
این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک
باشد آرایش تقریب پیِ عرض نیاز
ورنه اندازهٔ هر بے سروپائی نبود
که باندازه۱ ثنای تو نماید تگ و تاز
یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته
کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز
گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتی
ناقهٔ سعی من از راه نگردیدی باز
نالهٔ زار من از شدت جور شرکاست
نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
بر رخ من در رزق که کشاید داور
حیف باشد که کند خصم بداندیش فراز
هفت سالست که با یکدگر آویخته ایم
من و غاصب چو سر رشتهٔ شمع و دم گاز
او ز خونخوارگیِ خویش در انداز غضب
من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
آه از عربده پردازیِ بخت سرکش
داد از خانه بر اندازیِ چرخ کجباز

۱- طبع اول نول کشور صفحہ ۳۷۲ میں 'بانداز' ہے -

دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد
خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز

خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان
جز بتائید تو ای خسرو درویش نواز

زین چه خوشتر که بعهدت شود انجام گرای
ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز

بو که اندازه درآید بدرستی ز خلل
بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز

طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم
زانکه غم حوصله سوزست و بلا زهره گداز

چون چراغ ره بادم بگزرگاه فنا
داورا زود تر از هرچه بحالم پرداز

پنج مطلب ز تو ام هست و بصد گونه امید
خواهم آن پنج علی‌الرغم حسود و غماز

اول اینست که در باب معاشی که مراست
کنی اندیشهٔ محکم به طریق ایجاز

هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
هم باندازهٔ آن نقش شوی مایده ساز

دویم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد
غیر با بنده درین وجه نباشد انباز

سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب
پیش فرمانده میوات[1] بدریوزه دراز

۱- فرمانده میوات : نواب شمس الدین خان مراد ہیں۔

هم بگنجینهٔ سرکار براتی خواهم
دادہ انصاف بدین یافتگی اذن جواز
چارم آنست که باقی زر چندین ساله
بے نزاع و جدل و جہد بمن گردد باز

پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی
دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز
بخشیم تازه خطابی و بران افزای
خلعتی درخور این دولت جاوید طراز

به که کوته کنم افسانهٔ دعویٰ بدعا
زانکه دانم سر این رشته درازست دراز
تا زمان آئنهٔ عرض صباح‌ست و مسا
تا زمین جلوه‌گه نقش نشیب ست و فراز

بزمان باد زمینت چو فلک زیر نگین
بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز
نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه
عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراز

غالب خستهٔ مسکین که گدای در تست
از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

در ستایش[1] امیر سلطان شان ، جمس تامسن صاحب بہادر لفٹنٹ گورنر اکبر آباد

آنکه از دوست درین دائره تنها ماند
جز دران خانه نماند که بصحرا ماند

از گل و سبزه بود دهر بساطی که بران
دُرد می از قدح و ریزه ز مینا ماند

رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند
جز بدان خار که از بادیه در پا ماند

در ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک
خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند

سجده خواهم که ز سیما نه گزارد اثری
اثر سجده چه خواهی که بسیما ماند

قصهٔ شوق بشیرازه نه گنجد زنهار
بگزارید که این نسخه مجزا ماند

دیگر آن وایه و من مزد دعا میخواهم
بر در دوست سوالم به تقاضا ماند

۱- حسب معمول کلیات طبع نول کشور سے یه عنوان ختم کر کے ,,قصیدهٔ سی و ششم،، لکھا گیا ھے۔

دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور
مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند

ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم
به سکندر بدهند انچه ز دارا ماند

نیم شب فکر صبوحی ز توکل دورست
نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آئینهٔ رازست ، نه بازیچهٔ کفر
عارف آن بهه که بنظاره ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد
بتی از دور نمانید که برجا ماند

در ره عشق ز معموره نشان می خواهم
تا بدرویش دهم هرچه ز یغما ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گزرم
از من! این گنبد فیروزه پر آوا ماند

سخن از پیشروان ماند همانا زین پس
ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند

کیست کز[1] کوشش فرهاد نشان باز دهد
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند

بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه
کلبهٔ من بسیه خیمهٔ لیلیٰ ماند

روزم از سوز درخشانیٔ آتش دارد
شبم از دود بانبوهی سودا ماند

۱- نسخهٔ دهلی میں "از کوشش" ہے-

شبم از روشنی داغ به روزم خندد
روزم از تیرگی خویش بشبها ماند
غم و آن جمله گرانی که بکوهش سنجند
طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند
آنچنان تیز پرد طائر فکرم کز وی
چاکها در جگر باد هویدا ماند
آنچنان تند رود پیک خیالم کز من
سایه نشگفت که در راه روی واماند
روم از شوق چنان مست که از رخت سفر
هم ازانجا شمرم هرچه بهرجا ماند
مست و پر عربده بر خار بیابان غلتم
کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند
تا بسر منزل مقصود ز بیتابیِ شوق
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
دلنشین شد سفر آگره کس چون نرود
بدیاری که سوادش به سویدا ماند
یا رب از فیض ورود اثر مقدم کیست
که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند

فرّ و فرهنگ فریدون دهد آسائش خلق
کشور آباد ز فرمانده دانا ماند
نیست کس بلکه نبودست و نخواهد بودن
که بفرهنگ به فرزانهٔ یکتا ماند
آسمان پایه جمس ٹامسن آن قلزم فیض
باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح
از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند

راست گویم چو بود پایهٔ ممدوح بلند
چکند گر نه سخنور ز ثنا واماند

پادشاهان بسجود درش آورده هجوم
تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند

ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست
بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند

گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند
گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند

بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود
بعد ازان کش نگه از خشم مبرّا ماند

مژه هنگام خطا بخشیٔ اعدا ز حیا
به علمهای فرو خفتهٔ اعدا ماند

ای که با عارض پر نور تو در معرض لاف
شمع پروانه شود ، مهر به حربا ماند

دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه
منزل آنست که رهرو ز روش واماند

در درین بادیه سالک به مثل باد شود
همچنان تا به ابد بادیه‌پیما ماند

حد ما نیست ثنای تو ولیکن در دهر
زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند

حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق
آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند

از پی مدح تو چون نقطه گزارد بورق
خامهٔ من بغزالی دم احیا[1] ماند

که سیه مست می ناز به صحرا پوید
واندران پویه ازو نافه به صحرا ماند

حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح
خود غلط گوئی درین معرکه رسوا ماند

نکنی یاد و نرنجم که در اندیشهٔ من
این تغافل به فراموشی عمدا ماند

ور بگویند ز سهوست بمیرم لیکن
بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند

غالب از عربده بس کن که خود اینگونه سخن
به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند

مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگزار
تا نوائی ز پی بلبل شیدا ماند

در ره شوق دلاویز نوائی برکش
به ادائی که بهنجار نکیسا ماند

چون در اهل سخن آئین دعا شرط و جزاست
چند گوئی که چنین باد چنان تا ماند

۱- دیوان فارسی طبع دهلی اور کلیات طبع لکھنو میں ایک لفظ کی تبدیلی سے معنی خیز اختلاف ہو گیا ہے - دیوان میں ہے ''دم احیا ماند'' کلیات میں ''دم انشا ماند''- ہم نے دہلی والے نسخے کو بہتر سمجھا ہے ، کیونکہ غزالی کی کتاب ''احیاء العلوم'' وجہ امتیاز ہے نہ کہ انشاء غزالی -

دلنشین مصرعی از صدر بپایان بنویس
محضر شوق همان به که مثناّ ماند

یا رب! این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ
باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

۲۵

در ستایش[۱] مستر تھوبی پرنسب صاحب بہادر، چیف سکریٹر

بی می نکند در کف من خامه روائی
سرد است هوا، آتش بیدود کجائی؟

باید که صراحی بود آبستن صہبا
تا ناطقه را روی دهد نادره زائی

عیدست و دم صبح و جہانی بتماشا
ما و کف خاکستر و آئینه زدائی

نگزاشته هر چند نشان لاغری از من
از ناله کنم سوی خودش راهنمائی

از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست
ای طرهٔ طرار ندانم چه بلائی

از بہر رهائی نکنم سعی همانا
لب می گزم از ذوق درین سلسله خائی

۱- کلیات طبع نول کشور: ''قصیده سی و هفتم،، اور مخطوطه بالکی پور میں ہے: ''افزایش نیروی خامه و آرایش نوی نامه بمدح داور والا گہر جناب مستر توبی پرنسپ بہادر که یارب اقبالش جاودان و بہارش ایمن ازخزان باشد۔،، (اردوے معلیٰ، دهلی یونیورسٹی میگزین نمبر ۱)

رنجد ز لبم دوست بخونابه فشانی
اما نکند منع غم از سینه گزائی
آزرم گل و سرزنش خار نسنجد
نازم به گرانمایگیِ بے سروپائی
بیدستگهم بسکه گرم باده فرستند
از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی
من شاد بامید وصال وی و اغیار
دانند که از دوست شکیبم بجدائی
نازم بسر زلف درازش که دل زار
هم در خم آن دام بود بعد رهائی
ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان
وی رنگ رخ از شدت درد تو هوائی
در عشق تو بیتابیِ بیساختهٔ من
بی سود تر از کشمکش زهد ریائی
پیداست که بر راز نهانت که برد پی
گر بر دل پر خون نهیم دست حنائی
بیگانهٔ رسم و ره انصاف نزیبی
لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائی
شه عادل و من روی شناس شه عادل
در کشتن من این همه بیباک چرائی؟
وقتست که سرمست می از انجمن ناز
برخیزی و بیتاب ببالین من آئی
گاهی بادا دم زنی از بذله فشانی
گاهی بنوا ساز کنی نغمه سرائی

ور چاره نیندیشی و آزاد نشینی
ور مهر نورزی و به بیداد گرائی

بر دل غم عشق تو کنم سرد و نفس را
سازم بغزل گرم خداوند ستائی

فرزانه پر نسب که ستایند بجاهش
چندانکه پرستند خدا را بخدائی

آن عین ظفر در فن اقلیم ستانی
آن اصل خرد در روش کار کیائی

چون دید که طاقت نفزاید مگر امید
بر طاقتم افزود ز امید فزائی

چون دید که اندوه نزاید مگر از دل
دل برد ز من تا کند اندوه ربائی

چون باد که در غنچه کشودن نکشد رنج
فوجش نشود خسته تن از قلعه کشائی

در جنگ کند بر تن بد خواه سمومی
در صلح کند بر چمن ملک صبائی

در مدح سرایم غزل و باک ندارم
کز ذوق بود این همه آشفته نوائی

ای آنکه کند سایهٔ دست تو همائی
سهلست که شاهی ز تو خواهم بگدائی

ای آنکه بفرمان قضا کعبهٔ خلقی
ای آنکه در آئین وفا قبلهٔ سائی

همسایهٔ اقبال لوائی تو بلندی
وابستهٔ انداز کمند تو رسائی

از رغبت دست گهر افشان تو در بزم
از موج دهد می بقدح بال کشائی

از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ
از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی

آنانکه ستایش گر هرگونه کمالند
دانند که شایستهٔ هرگونه ثنائی

در ناصیهٔ جوهر جان تابش مهری
در مردمک دیدهٔ دل نور وفائی

گر مشرب توحید شود چشمه زلالی
ور صورت معنی شود آئینه صفائی

در میکدهٔ یاد خدا گردش جامی
در قافلهٔ فیض حق آواز درائی

غم کاه تر از مژدهٔ ایام وصالی
دلخواه تر از سرعت تاثیر دعائی

از پیشگه فیض ازل آن تو بادا
عمر ابد و خوشدلی و کامروائی

سیمرغ شود گربه مثل طائر مقصود
از حلقهٔ دام تو مبیناد رهائی

از **غالب** غمدیده که از تست سپاسش
مقبول تو بادا روش مدح سرائی

۲۶

در[1] ستایش مستر هربرت ماڈک صاحب بہادر چیف سکرتر

هرچه در مبدأ فیاض بود آن منست
گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدرست مدادم به دوات
آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم
خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد
در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت
از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست

مستیم عام مدان و روشم سهل مگیر
ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم
دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

۱- کلیات نول کشور : ''قصیدهٔ سی و هشتم ''۔

تاجر نطقم و از کشور جان می آیم
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست
نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد
گر ندانسته که نام که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه تامس ماڈک
بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست
خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر
این رگ ابر که کلک گهر افشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوت‌گه فکر
بال عنقای نظر مروحه جنبان منست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا
عقل فعال بدین مدح ثنا خوان منست

نکته سنجان سلف را ز تو در معرض مدح
رشک بر فرّخی و خوبی دوران منست
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر
کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم
گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست
گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوئیم
گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست

گفتم این چرخ که گردد گزرش برچه خط ست
قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست
گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست
کرمت گفت رهش بر در عمان منست

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل
خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست

ذرهٔ گرد رهت را بهوا در پرواز
چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست
مشتری گفت که حوت تو و سرطان منست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست

هر دمم عیش ابد حلقه زند بر در دل
غم عشق تو درین غمکده مهمان منست

کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد
عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست

به نسیم سر کوی تو کشودم سینه
زین سپس لاله و گل تنگ گریبان منست

فرط اخلاص نظر کن که گزشتم از رشک
سگ کویت بوفاداری از اعیان منست

بتو ام زنده و نادیده سراپای ترا
بگمانم ز سراپای تو کان جان منست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب [۱]
اے تو غائب ز نظر مہر تو ایمان منست

به میان جی گری خامه شدم روی شناس
در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست

۱- طبع دهلی ۱۸۴۵ع ''ایمان باالغیب''۔

آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم
گر دلت در گرو پرسش پنهان منست
چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر
کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منست

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان
کان فروریختهٔ دیدهٔ گریان منست
چون رسد نامهٔ **غالب** بتو از مهر بگوی
کاین خط بندگیِ بندهٔ احسان منست

پایهٔ مدح تو ام نیست همانا زین بعد
انچه از من شنوی ناله و افغان منست
آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دلست
آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منست

شاهد غم چو به مستی رخ خویش آراید
طرهٔ خم بخمش حال پریشان منست
بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا
اختر روز بشب شمع شبستان منست

دل بدندان دهم و بر لب و دندان نه نهم
کاین دل غمزده هم در خور دندان منست
هست دشوار و محال ست که مشکل نبود
اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست

جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت
زانکه دل تنگ تر از گوشهٔ زندان منست
بصریر قلم خویش خوشم پندارم
کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست

پر تہیدستم و بے برگ خدایا تا چند
به سخن شاد شوم کاین گہر از کان منست

چون به بند فلکم خسته ازینم چه نشاط
که عطارد بسخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد
ناروا نیست متاعی که بدکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
بنده مدحت‌گرم و خواجه زباندان منست

دیگر از درد چه نالم که بغمخواریِ من
چونتو عیسی نفسی را سر درمان منست

لطف یزدان ز غم دهر نگہبان تو باد
ای که لطفت ز غم دهر نگہبان منست

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم
تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فروخوان و بگفتار شناسان بنمای
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

۲۷

در[۱] ستایش مستر اندرو استرلنگ بهادر صاحب سکرتر

فغان! که نیست سرو برگ دامن افشانی
به بند خویش فرومانده ام ز عریانی

فغان ! که ریخت تمنای بستر و بالین
خسک به پیرهن لذت تن آسانی

فغان ! که نامهٔ شوقم بچارسوی قبول
نبرد راه بجای ز هرزه عنوانی

فغان ! ز عمر که در سنگلاخ زندگیم
بزیر کوه بود دامن از گرانجانی

فغان ! ز غفلت دیروزه زندگی کامروز
بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی

فغان ! که داد ندادی و وقت آن آمد
که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان ! که جان به غمت دادم و تو دانستی
که جان دهند وفا پیشگان بآسانی

۱- کلیات نول کشور لکھنو میں ہے : ,, قصیدهٔ سی و نہم،،۔

فغان! ز بخت مخالف که زورق صبرم
بچار موج بلا گشته است طوفانی

فغان! که در عمل صاحبان عالیشان
کشم جفای فلانی و جور بهانی

فغان! که گدیه خور داوران دهر رود
به پیش همچو خودی بهر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که باخته ام
نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی

کنون ز سطوت اعدا شکنجهٔ بیمست
دلی[1] که بود طربگاه روح حیوانی

برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع
همی پرد ز دماغم قوای نفسانی

نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری
نه جای آنکه بمانم درین پریشانی

بداد من که رسد کاندرین بساط مرا
گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی

مگر تلافی آزار من کند روزی
بمقتضای خدا ترسی و خدادانی

بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن
بنای بارگه عدل و داد را بانی

بهار روضهٔ آفاق مستر استرلنگ
کزوست گلبن انصاف در گل افشانی

۱- نسخهٔ دهلی کا متعلقه صفحه‌قلمی هے اور کاتب نے ''ولیک'' لکها هے -

نظام عالم و آدم که در جریدۂ دهر
صحیح کرده قوانین معدلت رانی

اگرچه سنجر و کسریٰ و خسروان دگر
فگنده اند در آفاق شور سلطانی

توان بقاعدۂ قصر بالمبالغه گفت
که اوست مخترع شیوۂ جہانبانی

زہی مربی بیپایگان که از فیضش
سراب کرده محیطی و قطره عمانی

ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی
به آفتاب طرف گشته در درخشانی

خوشا لطافت اندازۂ ادا فہمی
زہی نزاکت انداز مدعا دانی

که شد ببزم قبولش که او بدید و نخواند
غم درون وی از سطر چین پیشانی

بقای عشرت او را چمن دعا گوئیست
ز قطره قطرۂ شبنم بسبحه گردانی

بہار باد فروشیست بزم جاهش را
بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

حضور مدح رخ از من نہفت می ترسم
که غیبت افگندم در طلسم حیرانی

مگر سری که فروبرده ام بدلق خیال
بر آورم ز گریبان مطلع ثانی

مطلع ثانی[1]

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی
بگاه عرض گرو برده ز ابر نیسانی
نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی
نگه ز روی تو آئینه‌دار حیرانی
لب تو زنده کن معجز مسیحائی
رخ تو جلوه‌ده شوکت سلیمانی
به صفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی
چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی
فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست
ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی
به گرد سم سمند تو نسبتی دارد
سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی
بذوق نعمت خوانت چنان بحرص فتاد
که در دهان صدف کرد آب دندانی
سپهر بارگها! روزگار مرتبتا!
که از تو یافته جنس کرم فراوانی
بر اوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد
خیال انوری و سعی فکر خاقانی
من شکسته دل بینوای هیچمدان
چگونه دم زنم از دعویِ ثنا خوانی
گدایم و به تمنای داد آمده ام
بدرگهی که بود قیصرش بدربانی

۱- کلیات طبع لکھنو میں یہ عنوان نہیں ہے -

ز ناله ام چه محابا که معدلت کیشی
ز گدیه ام چه خجالت که از کریمانی

نه ملک خواهم و نی مال این قدر خواهم
که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی

مرا دلیست ز درد شکستگی لبریز
نه آرزوی امیری نه حسرت خانی

ز بست[۱] سال فزون میشود که می سوزد
نفس چو رشتهٔ شمعم ببزم حیرانی

کجاست جیب که چاکی درو توانم زد
مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی

ز اهل دهر درین روزگار بیدردی
به عید عشرت خویشم نموده قربانی

سیاه مست ندارد ز کس محابای
شمرده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر به پیرهن جان فشاند و جا نگزاشت
که شعله سر کشد از داغهای پنهانی

چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من
به بند عجز فروماندم از پر افشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن ها
نه مدعی عربی و نه من خراسانی

بدادگاه رسیدم چنانکه دانستم
برس بداد غریبان چنانکه میدانی

۱- گویا یہ قصیدہ ۱۸۳۱ع میں پیش کیا گیا ہے۔ ہاکنس کے سامنے پیش کرتے ہوئے شاید ''ہفت سال'' کہا ہو۔

بعجز کوش که **غالب** طریقهٔ ادبست
نگاه داشتن اندازهٔ ثنا خوانی

خوش‌ست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق
نہال جلوهٔ آمین[۱] کند گل افشانی

مدام تا که بود سایه تیره و تاریک
مدام تا که بود مہر را درخشانی

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار
چو مہر جبہهٔ بخت تو باد نورانی

۱- نسخهٔ نول کشور میں ''آئین'' ہے-

در ستایش مستر ولیم فریزر صاحب بہادر صاحب ایجنٹ دهلی[1]

ز جیب افق مهر چون سر برآرد
می از سبز مینا بساغر برآرد

من و بزم ولیم فریزر بهادر
که از جیب هر گوشه گوهر برآرد

خهی دادگستر که گر در حضورش
خسی داد از دست آذر برآرد

کشد انتقام خس از شعله چندان
که دود از نهاد هر اخگر برآرد

گر از بیم عدلش نباشد هراسان
چرا شعله بر خویش خنجر برآرد

۱- حسب معمول یہ عنوان بھی دہلی والے ایڈیشن میں ہے۔ نول کشوری نسخے میں صرف " قصیدہ ۳۰" لکھا گیا ہے ۔ ولیم فریزر جو ۱۸۳۰ سے ۱۸۳۵ع تک دہلی کے ریزیڈنٹ رہے۔ مرزا کو شاید توقع تھی کہ فریزر ان کا ساتھ دیں گے - ولیم فریزر ، ۲۲ مارچ ۱۸۳۵ع کو گولی کا نشانہ ہوئے اور نواب شمس الدین خاں ، غالب کے حریف ، قتل کے جرم میں گرفتار ہو کر پھانسی پا گئے ۔
اس قصیدے کے بعد کلیات نول کشور میں قصیدہ ۲۱ ہے۔
خیز تا بنگری به شاخ نهال طوطیان زمردیں تمثال

بذوق کف دست گوهر فشانش
بط باده از موج می پر برآرد
بتاثیر اعجاز خلق عمیمش
صبا جامهٔ گل معطر برآرد

سپهر احتشامی که گاه تجمل
چو لشکر پی عرض لشکر برآرد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد
فریدون و دارا و قیصر برآرد

ثریا بساطا! فلک بارگاها!
که قدرت وقر را موقر برآرد
تو آنی که در هر خم نقش پایت
زمین کان گوگرد احمر برآرد

ز تاثیر خاک رهت دور نبود
که هر ذره را کیمیاگر برآرد
فلک جمله در بارگاه نوالت
درآرد گدا و توانگر برآرد

به قصر جلالت نیارد رسیدن
خور از پرتو خویش گر پر برآرد
بس ست اینکه هر صبح بہر سجودش
سری از گریبان خاور برآرد

نگاهی که از دعوی گرمخونی
بدل در رود وز جگر سر برآرد
امیدی که از تار دامان هستی
همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد

نویدی که در هر نورد تبسم
پی فرق امید افسر برآرد
رهی را سر انگشت پرسش بلب زن
که شیون ز دست ستمگر برآرد

مگر بندهٔ غمهای دیرینه از دل
بفرمان فرزانه داور برآرد
کشد نالهٔ چند در بارگاهت
که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل
همانا که فردی ز دفتر برآرد
دگر بردماند ز لب برق آهی
شراری ز طوفان آذر برآرد

غمی در دلستم که شور بیانش
جگر پاره از دیدهٔ تر برآرد
فشارد چو اندیشه ام مغز جان را
همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد

شنیدن ز سوزم بغلتد بداغی
که دود از نهاد سمندر برآرد
رمیدن ز هوشم ببالد ، بسازی
که گرد از گزرگاه محشر برآرد

بدستت که تیمار خلقست کارش
بفرما ! که خارم ز بستر برآرد
نوائی که من در دعای تو منجم
حق از پرده آن را مصور برآرد

لوای جهانگیر کشور کشایت
سر از پردهٔ هفت کشور بر آرد
جهان تا جهان ست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برآرد

۲۹

در[1] ستایش نواب وزیر محمد خان بہادر

ای ذات تو جامع صفت عدل و کَرم را
وی بر شرف ذات تو اجماع امم را

در امر ترا قاعده ثابت که بتسلیم
در سجدۂ حق سوده شود جبهه صنم را

۱- کلیات طبع نول کشور میں ہے ''قصیده ۵۶''۔ قاضی عبدالودود صاحب نے لکھا ہے کہ کلیات نظم فارسی مخطوطه (محفوظ در کتب خانۂ خدا بخش) میں اس کا عنوان ہے : ''روشن گری آئینۂ سخن، بچشمداشت قبول از شمس الامرا نواب محمد رفیع الدین خاں بہادر، نائب والی حیدر آباد''— اور یه دو شعر متداول نسخوں کے علاوہ ہیں :

ای مظهر کل در ازل آثار کرم را منت بسر لوح ز اسم تو قلم را
شمس الامرا از اثر نسبت نامت خور قبله بد اورنگ نشینان عجم را

(اس سلسلے میں دیکھیے کلیات نثر صفحه ۱۹۳، اور میرا حاشیه عود ہندی، طبع مجلس ترقی ادب لاهور، نیز ''غالب کے کلیات نظم فارسی کا ایک قدیم نسخه''، طبع اردوے معلیٰ غالب نمبر، طبع دهلی یونیورسٹی ۱۹۶۰ع — ''غالب کے فارسی قصیدے''، طبع نقوش، مارچ ۱۹۶۳ع لاهور)

کلیات نول کشور میں قصیده نمبر ۵۷ بھی انهی کے نام ہے اور پھر دو قطعے مذمت میں ہیں۔

در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید
بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع
فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در بحر نه گنجد
در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش بدل راه نباشد
آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را
بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی
کز سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در آفاق زد امّا
جا نیست دگر برزدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت
تا رخصت پابوس تو دادند قسم را
بالفرض[۱] گر اندیشه به تشخیص مدارج
از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت
گر تنگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی
در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست
انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را
گر حرف وقار تو فرا آب نویسند
از موج به طوفان نتوان برد رقم را

۱- نسخهٔ دهلی ''باالفرض،،-

ناموس نگہداشتی از جود به گیتی
جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع بہر کوچۂ بازار
پرسند ز هم منشاء رسوای هم را
در غلبه تواضع نه گزاری که ز شمشیر
زایل نکند فتح پزیرائی هم را
در خشم سخاوت نکنی قطع که از ابر
بیرون نبود برق تقاضای کرم را

هم نقل تو پیموده قوانین ملل را
هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین[1] ساخته لطف تو غضب را
بر گنج روا داشته داد تو ستم را

علم نظرت پایۂ خاصست اخص را
دست کرمت رحمت عام است اعم را
بتخانه بر اندازی و زان رو که بہر کار
نیروی اثرهای شگرف است همم را
گر در دلت افتد که کشندش بگزرها
ناگه خود از پای دمد رشته صنم را
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند
در راه بدم محو کنی نقش قدم را

۱- دونوں نسخوں میں" تعین ،، هی هے جس کا مطاب و استعمال واضح نہیں هے - کہنا یه تها "تمهارے لطف نے نفس پر غضب کو جائز اور داد نے دولت پر ستم ڈهانے کی اجازت دے رکھی هے۔ نفس کو کچل دیا اور خزانے کو لٹا دیا هے،،۔

دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب
کز رشک حلم در نظر اعیان امم را
ای در روش موکب عزم تو به شبگیر
پروین و پرن سبحه سر انگشت علم را

روزی که به اقلیم کشائی ز دیاری
رانی بدیاری دگر این خیل و حشم را
فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست
کز خاک برون آورد اوتاد خیم را

در بزم تو گویند سخن میرود از من
از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را
هرچند خود از بیش کم‌ست اینکه بپرسی
ای کاش بپرسند ز من بیشیِ کم را

شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم
ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را
چشم گهرم در ره غواص سفیدست
تا در طلب من که شگافد دل یم را

چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت
آرم به ادب تاب گرانباری غم را
بیت‌الشرف خویش بود خانهٔ خویشش
مانا که عطارد ز من آموخت شیم را

قدسی گهرم هرکه بسازد بمن از مهر
باید که بنازد شرف علت ضم را
نادان نشناسد که نهاد سخنم چیست
با باربدی نغمه چه پیوند اصم را

خاصم بسخن لاف نسب مسلک عامست
در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را

نازند به اغراض کسانی که ز کوری
از فربهی تن نشناسند ورم را

نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز
بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رشک روش و ذوق سماع آورد ، آری
در زمزمه ماند نفسم تیغ دو دم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را
منشور فروغ سحرم دیر و حرم را

هرچند به پیری شده دل سرد ز هستی
از سردی موسم چه زیان گرمی دم را

دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز
از بهمن و دی تب نرود شیر اجم را

برنائی اگر رفت نه آنست که بر من
حقی نبود پرورش آموز هرم را

فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار
خوبان قمر طلعت ناهید نغم را

پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید
باریست گران منت غمخواری خم را

با پشت خم آسوده توان زیست بگیتی
اما چکنم کجروی بخت دژم را

جا در دو جهان آنقدرم نیست که وقتی
بیرون نهم از دائرهٔ یاس قدم را

در بحث غم اشعار جداگانه سرایم
تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را

از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب
در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما
بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را

در هند تنک مایهٔ جورند نکویان
یا رب به چه اقلیم برم ذوق ستم را

گفتم که دم نزع دران کشمکش سخت
پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را

شیرینی جان بر لب من موج زد امّا
این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را

آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
دانند که من مرد نیم رنج و الم را

غافل که هم از هول نگونساری بختست
فریاد گر از لب جهد ارباب همم را

غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم
بر چشم روا داشت برون دادن نم را

در سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست
پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را

گفتم که گدایم ز گدایان نشاری
در همنفسان نیز بود تفرقه هم را

در جوهر آواز که فردست ، نه بینی
هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
هرچند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان
با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش
فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من وایه ز شه جویم و شه معرفت از من
رخ جانب کشکول منست افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم
لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه کشاید
محمول بود سود و زیان بیع سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیاری
تا یاد نیاری که چه معنی ست اهم را
امید که بر من نگاری نظر لطف
تا در نظرت جا نبود وجه اتم را
آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد
ابریشم این ساز کنم نال قلم را
تا۱ چرخ کشد محمل برجیس ، بقا باد
نواب فلک محمل برجیس شیم را

۱- کل ستر شعر هیں-

۳۰

در ستایش مولوی محمد صدر الدین خان بہادر[۱]

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من
وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون توان در سایه آرامید کز جوش جنون
نخل چون طائر بپرواز است در صحرای من

گرجنونی هست، گوباش،این همه سوز از کجاست
نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سو آبم ، اما از درون سو آتشم
ماهی ار جوی سمندر یابی از دریای من

۱۔ کلیات میں اسے "قصیده شصت و یکم" لکھا گیا ہے ۔ باغ دو در کا پہلا خط اس قصیدے کے مختلف پہلوؤں پر روشنی ڈالتا ہے ، اس لیے ایک پیرا گراف نقل کیا جاتا ہے:
"سه ماه صاحب فراش بودم ... اکنون که آن درد زوال پزیرفت و آن زخم به شد ، خون من در پیرانه سری جوش زد و پیکر من چون سطح سپہر مجدّر شد - از سر تا به‌پا لکه‌های سرخ سوزنده پدید آمد ...درین رنجوری سر و برگ سخن سرائی کجا بود ۔ آری یک قصیده در ستایش مولوی صدر الدین خان بہادر گفته ام" ۱۳ مارچ ۱۸۴۵ع - ۴ ربیع الاول ۱۲۶۱ھ ۔گویا یہ قصیدہ۱۲۶۱ھ میں لکھا گیا ، اسی واسطے مخطوطات ۱۸۳۸ع - ۱۲۵۴ ھ و ۱۲۵۷ھ میں موجود نہیں ہے ۔

مردم از من داستان رانند و از دوران چرخ
گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من

بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است
روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوندد اجزا چیست تا در تن دمند
منع بعث من کند درد روانفرسای من

روزگارم را بناکامی شماری دیگر است
خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کانرا بتاری بسته آویزان کنند
ناله میخیزد چون می‌جنبد دل دردای من

آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش‌ازظهور
خواب از چشم ملایک رفته از غوغای من

ای که در نطقم روانی دیدهٔ دانی که چیست
می خورم خون دل و می ریزد از لب های من

در روانی رغبت سامع برد گفتار من
از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسون رنجش خوانده بر احباب من
بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

ماند ارا چندی چنین از شرم اشک بی اثر
چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

اهرمن را گر شبی در کلبهٔ من جا دهند
جان دهد از وحشت دیوار دود اندای من

۱- کلیات طبع نول کشور ۱۸۷۲ع "از چندی" -

نامرادم دارد این افزونی خواهش بدهر
آب بر من بسته اند آری ز استسقای من

گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
لرزه در دیوار و در افگنده ها پاهای من

نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس
منکه نتواند بگوش من رسید آوای من

میفشارم خون ز دل وانگاه مینالم بروی
بو که دریابند پنهان من از پیدای من

با چنین انده که پر گفتیم و دل خالی نشد
خواجه گر اندهگسار من نبودی وای من

آنکه بر یکتایِ وی در فن فرزانگی
متفق گردید رائی بوعلی با رای من

آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن
برنگارد عقل فعالش کرمفرمای من

دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید
آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من

صدر دین و دولت و صدرالصدور روزگار
میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع عامست با غیرم چه بحث
پرسشی دارد ارسطو می دود همپای من

عاجزم چون در ثنای دوست با رشکم چه کار
میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من

چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد
بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من
دل و فغان و نفس ، هرچه بود خون گردید
ز من مترس که سوزنده نیست آذر من

نیم بوصل شکیبا بخویش محوم کن
در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من
ز دیدن تو گزشتم ز پرسشم بگزر
مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من

سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق
به پشتگرمی من راه رفته رهبر من
اگرچه بدروشم پاس هر روش دارم
چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من

چکد ز آئنه ام خون که در هوای ظهور
به جنبش‌ست چو مژگان همیشه جوهر من
محیط نورم و نبود کنار من پیدا
نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من

اگر بوایه گهرهای راز میخواهی
بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من
منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز
ضیای دین محمد کهین برادر من

بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق
بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من
بمهر دل به برادر دهم نه یعقوبم
که پور خویش بود دلستان و دلبر من

سخن سرای نو آئین نوای را نازم
بناله همنفس من ، به شور همسر من
به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست
صنم بصورت خود می تراشد آذر[۱] من
اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم
بود بپایه ارسطوی من سکندر من
زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح
طلوع نیر رویش ز طرف منظر من
ز نسبتی که میان همست و آن ازلی ست
به ساز من بودش جلوه در برابر من
اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان
شود بقاعدهٔ همدمی سمندر من
به بحر گر قدمم ره بود سفینهٔ من
به تخت گر بودم رای گردد افسر من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من
به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونس من
ورم ز کار فروسانده دست یاور من
زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد
بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من
سر کلام تو گردم خوش‌ست شکّر من

۱- دونوں نسخوں میں ''آذر'' ذال ثخذ سے ہے، لیکن صحیح ''آزر'' زائے ہوز ہے۔

ز تو که آئنهٔ فیض صحبت اوئی
هوای دیدن **غالب** فتاده در سر من
مرا ستودی و گفتی که من از آن تو ام
فدای آن تو بادا اقل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال
نه بس بود که بود چون توئی ثناگر من
من و دعای بقای تو واندرین[۱] دعوی
به مهر خاتم آل عباست محضر من
بمان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور[۱] من

تمت القصائد[۲]

۱- شاید ''داور'' سے مراد خاتم آل عبا امام مہدی آخرالزمان مراد ہیں جیسا کہ پہلے شعر میں اشارہ بھی کیا ہے ـــــ دیوان فارسی طبع ۱۸۴۵ع کے ۳۱ قصیدوں میں یہ آخری قصیدہ ہے۔ جو غالباً ۱۸۴۴ع میں کہا گیا ہے۔
۲- دیوان طبع دہلی۔

در[۱] مدح بہادر شاہ

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست
نازم به کفر خود که بایمان برابرست

گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشی
خود خواهش محال بحرمان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند
خون همچنان بآتش سوزان برابرست

در راه عشق سینه زمین سای دیده ام
آن ناقه را که کوه بکوهان برابرست

غوغای رستخیز بگوش شهید عشق
با لحن و صوت مرغ سحر خوان برابرست

بی دستگه نیم که هنوز از هوای وصل
شوریست در سرم که بسامان برابرست

۱۔ یہ قصائد کلیات طبع اول نول کشور پریس لکھنو ۱۸۶۳ء میں موجود ہیں ۔ کلیات مذکور میں اس قصیدے پر لکھا ہے ''هفدهمین قصیده'' شوال ۱۲۶۷ھ جولائی ۱۸۵۱ء میں یہ قصیدہ پیش کیا گیا۔ (نادرات غالب ص ۱۶ ج ۲)

با چاره‌گر بگوی که تیمار پیش‌کش
دردیست در دلم که بدرمان برابرست

زین موج خون که می گزرد دمبدم ز سر
دستار من به لالهٔ نعمان برابرست

کین های آشکار که سر جوش ناز اوست
در ذوق با نوازش پنهان برابرست

نی وعدهٔ نه پرسش رازی نه شکوهٔ
داغم ز نامهٔ که بعنوان برابرست

نی کف گرفته ساعد و نی لب ربوده بوس
در ناخوشی وصال به هجران برابرست

پیوسته پر فشان و نه جسته ز آشیان
پرواز من به جنبش مژگان برابرست

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا
راحت برنج و سود بنقصان برابرست

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست
بگزر ز طاعتی که بعصیان برابرست

در دیدهٔ جریده روان یگانه بین
کثرت بخوابهای پریشان برابرست

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود
با گرد فرش و سینه بایوان برابرست

ذات حقست واحد و هستی‌ست عین ذات
بزم جهان بمجمع اعیان برابرست

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن
نال قلم بشمع فروزان برابرست

بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش
غافل که این ترانه به بهتان برابرست

نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود
نی هر سخن سرای بسحبان برابرست

نی هر شترسوار به صالح بود همال
نی هر شبان بموسی عمران برابرست

نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد
نی هر که باغ ساخت برضوان برابرست

گفتی که این و آن بود از نطق مایه ور
این در شمار شیوه نه با آن برابرست

گیرم که هر گیاه برد ز ابر و باد فیض
خرزهره کی به سنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم بدهر
دهلی ز من به گنجه[۱] و شروان برابرست

مقصود گردشست بلندی فروگزار
دکان من به گنبد گردان برابرست

سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن
توقیع من بسنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام
پولاد با بدخش بدخشان برابرست

چون آب ایستاده و موج دما دمش
واماندنم ز پویه بجولان برابرست

۱۔ گنجه : نظامی، ابو محمد نظام الدین الیاس بن زکی متوفی ۶۰۶ھ کا وطن -
شروان : افضل الدین ابراهیم متوفی ۵۹۵ھ/۱۱۹۸ع کا وطن -

دشت مراست لالهٔ خودرو چمن چمن
تمکین من بکوشش دهقان برابرست

روح اللهم[۱] جلیس و به دیر از فروتنی
رخت تنم به بستر رهبان برابرست

کلک مرا سواد سویدا مثال نظم
با سرمهٔ دیار صفاهان برابرست

در عرصهٔ قلمرو فکر از محیط نطق
جوی بریده ام که بعمان برابرست

گر من سکندرم تو هرآئینه خضر باش
گفتار من بچشمهٔ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سرکنم
هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو بابروی جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یا رب جبین کیست که از بس بسجده سود
باقی به ابروی مه کنعان برابرست

چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی
در پیکر هلال بچوگان برابرست

در شب چرا تهیست بروز ار پدید نیست
چون ماه نو بطاق شبستان برابرست

نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می
گوئی به طاق کلبهٔ ویران برابرست

۱- روح الله : حضرت عیسیٰ علیه السلام -

زین سیمیا که زورق سیمین دود بر آب
هر کوکبی بدیدهٔ حیران برابرست
بالای طفل یکشبه در خم ز راستی
باقامت خمیدهٔ پیران برابرست
وقتی که از گرانی بار ثمر خمد
با شاخ نخلهٔ ثمر افشان برابرست
چون آسمان هر آئنه ماند به پیل مست
این با کجک به هیئت و عنوان برابرست
محراب مسجدست بیا تا ادا کنیم
آن طاعت قضا که بتاوان برابرست
با پشت کوز و نعل سمند و رکاب رخش
در پیش‌گاه مرد ادا دان برابرست
قلاب شست ماهی و خم کمند شیر
در حوت و در اسد دم جولان برابرست
این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع
با نصف طوق و دور گریبان برابرست
بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه
با تیغ و با کمان بچه برهان برابرست
دانم نه تیغ مصقلهٔ تیغ پادشاست
نشگفت گر به تیغ بدینسان برابرست
اندازه دان کسیست که گوید هلال عید
با ناخن بریدهٔ سلطان برابرست
جم پایه بوظفر که بمیزان اعتبار
اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست

شبدیز شه ز رخش برفتار تیزتر
سرهنگ شه برستم دستان برابرست
گر شاه را ز عون الٰهی به رزمگاه
پیراهن حریر به خفتان برابرست
بد خواه را ز اشتلم خار خار خوف
دل در خراش سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیده ای که بود دیدبان بام
گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست
جستم ز آفتاب پرستان نشانهٔ
گفتند شه بمهر درخشان برابرست
نزدیکی ز دور بدارا نشان دهم
نازد بخویشتن که بدربان برابرست
هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه
در هر دو پله بار بمیزان برابرست
در مدح شه معرف شاهم به معرفت
با شبلی و جنید بعرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی
دارالخلافه از تو به گیلان برابرست
بر گردن سران بمثل گر نهی قدم
سر پیچد آنکه از تو به صنعان برابرست
اهریمنیست با تو دم از دشمنی زدن
مهر تو با محبت یزدان برابرست
رخش تو سیمیای بهارست در خرام
گرد سمش به سنبل پیچان برابرست

لطف تو کیمیای وجودست در نمود
تن در نظاره‌گاه تو با جان برابرست

جلدوی سینه‌کاوی من در ثنای شاه
هرچند مشکلست به آسان برابرست

با آنکه بر سریر شه افشانده ام ز کلک
این نکته‌ها که با دُر و مرجان برابرست

اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا
جوش عرق بموجهٔ طوفان برابرست

پوزش پزیر و مکرمت انگار کز تو ام
خود یک نگه به لطف نمایان برابرست

آری قبول عذر گناه از گناهگار
با صد هزار بخشش و احسان برابرست

با چون منی گرایش همچون توئی به مهر
گر اندکست هم بفراوان برابرست

تا اهتمام نیّر رخشان به بذل نور
در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست

بادا بقای شه که بفرّ فروغ بخت
دیهیم شه به نیّر رخشان برابرست

۳۳

در مدح بهادر شاه[1]

خورشید به بیت الشرف خویش درآمد
زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد

دارای فریدون فر فرزانهٔ فرّخ
کز فرّ فراوان لقبش بوظفر آمد

همتای جهاندار نه بینی بجهان در
کز فرّه و فرهنگ جهانی دگر آمد

در حضرت شاه همه دان و همه آرای
کاندر همه جا در همه بخشی سمر آمد

خورشید بدریوزهٔ دیہیم رخ آورد
بہرام طلبگار کلاه و کمر آمد

از پیش گه مہر بود پیشکش شاه
هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد

با خاک در شاه ز خورشید مزن دم
از ذره سخن گوئی که خورشید گر آمد

۱- اصل متن میں ہے ''هژد همیں قصیده ''- دهلی اردو اخبار ۳۰ مارچ ۱۸۵۱ع میں ہے کہ یه قصیده نو روز کے موقع پر پیش کیا گیا - (نوائے ادب - اپریل ۱۹۵۸ع ص ۲۶)

با ذرهٔ خاکِ درِ خسرو چکند مهر
خود روشنیِ مهر ازین خاک درآمد

مهر از شرف خویش بمن داد نشانی
وانگه به نظرگاه شهم راهبر آمد

آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد
کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

این دید گرانمایه بهر دیده نبخشند
منت کش چشمم که حقیقت نگر آمد

با کوس و علم علم و هنر چون نکند جمع
شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد

با لعل و گهر جود و کرم چون ندهد ساز
شاهی که به فرتاب نظر مهر فر آمد

در عهدوی آسیب جزین نیست که گویند
بر کشتی درویش ز موج گهر آمد

از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود
از روی خرد کارروائی هنر آمد

هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد
هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سودا زده در سینه نه گنجد
اندیشه بآهنگ غزل پرده درآمد

بر نعش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سرآمد

ما را بستم کشت و فریبد دگران را
در حلقهٔ ماتم ز ره لهو درآمد

تنگست رہِ عشق بیا تا بہ نمایم
خون می چکد از باد کزان رہ گزر آمد

تا می چہ قدر جوش بہ خم زد کہ درین دور
ما را بہ نخستیں قدح اندر کدر آمد

ساز طربم تا چہ نوا داشتہ باشد
چون زخمہ و تارش ز رگ و نیشتر آمد

آوازہ شنیدیم و ندیدیم ہمانا
معشوقہ نوائیست کہ از پردہ بر آمد

چون جز بہ گرایش نفرستند بلا را
چندانکہ بلا بیش طرب بیشتر آمد

دیگر رہ بیرون شد خونناب نبودست
در خستگی دل فرح از چشمِ تر آمد

خنجر بہ کف دشمن و نشتر بہ کف دوست
سودازدۂ عشق ترا خون ہدر آمد

یک شعلہ بود غم کہ ازان شعلہ بہ تقسیم
دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد

غالب بہ ادب باش کہ در بزم شہنشاہ
فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد

این منظر اقبال بدان پایہ بلند ست
کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد

در دانش و بینش ز شہنشہ سخن آرم
کش دیدہ و دل مایہ دہ یکدگر آمد

دل آئنہ و دیدہ بود جام جہان بین
ہنگامۂ اسکندر و جمشید سرآمد

نازم بسویدای دلش کاین ورق راز
مجموعهٔ احکام قضاوقدر آمد

هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد
چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد

در ره گزر مدح تو چندانکه زدم گام
چون سبزه ره سطح فلک بی سپر آمد

با باد ز رخش تو سخن رفت و فروماند
با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد

زان روی که ماند برخش راه غلط شد
گر زخم بداندیش ترا بر سپر آمد

بدخواه ترا کش خطر از عالم بالا ست
چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد

آنی که نیِٔ کلک تو چون خامهٔ تقدیر
پرکار کشای رقم خیرو شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیر ست که در رزم
اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی
خیر ست دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که نه از زمرهٔ ارباب ریائیم
در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد

گر خود همه یک روز بود هستیِ کونین
خوش باش! که عهد تو هم آنرا سحر آمد

در خاتمه ورزم روش شرط و جزا نیز
کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا نامزد صبح شناسند دمیدن
تا در صفت روز سرایند برآمد

هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند
"خورشید به بیت‌الشرف خویش درآمد"

در مدح[1] بهادر شاه

دوش در عالم معنی که ز صورت بالا ست
عقل فعّال سراپرده زد و بزم آراست
خواند از دیده‌وری دیده‌وران را به بساط
تا به‌بینند که اسرار نهانی پیدا ست
راز هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا
در دبستان نتوان گفت که پرشش غوغا ست
بر لب راز پژوهان نه سزد مهر سکوت
ساقیِ میکدهٔ هوش زبان گویا ست
دانش اندوز نباید که شکوهد زسوال
رازها غنچهٔ نشگفته و گفتار صبا ست
زر پراگنده و گنجور ترازو در دست
ما که شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست
چون بدانش نتوان گشت توانگر بیا[2]
لاجرم هر که گدای در ما نیست گدا ست
رهروانی که بهنجار شناسا بودند
ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست

۱- اصل متن میں ''نوزدهمین قصیده'' درج ہے۔
۲- تمام نسخوں میں یونہی لکھا ہوا ہے ، شاید ''به‌یم آ'' صحیح ہو۔

اندران حلقه بدین فتنه هزاهز روداد
وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست
که نداریم درین دائره آهنگ سماع
حاصل ما زنی و چنگ همین صوت و صدا ست

کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود
الحذر الحذر اے قوم که می هوش رباست
این فریبنده سخنهای شناسائی راز
نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست

چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار نزد
منکه آزادیم انداز ورم از خویش ادا ست
رفتم آشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ
گفتم اینک دل‌و دین گفت خوشت باد کجاست

گفتم اسرار نهانی ز تو پُرسش دارم
گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست
گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز
گفتمش چیست سخن گفت جگرگوشهٔ ماست

گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز
گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست
گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول
گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست

گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال
گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست
گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد
گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست

گفتم از بالش پرچاره ندارد سر من
گفت هر سر که چنینست سزای سر پا ست

گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی
گفت این قافله بی گرد ره و بانگ درا ست

گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل
گفت چون درد گرا نپای شود داغ دوا ست

گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر
گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست

گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست
گفت غالب که هم از **غالب** آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم
گفت ای جان پدر روشنیِ طبع بلاست

بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم
گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دوسرا ست

بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق
هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود
الفی بر سر 'لا' چون بفزایند 'الّا'ست

مادرش کور کند هر که بزاید احول
بسکه در عهد تو فرجام دوبینی برخاست

سایه خود همره شخصست و توئی سایهٔ حق
سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست

سایه چون لازم شخصست دو تا یعنی چه
نیست همتای تو موجود که ایزد یکتا ست

بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش
موج گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشنوم صوت مزامیر و ضرورست سماع
لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سرا ست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصباست
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قبا ست

خاک را سبزه هر آئینه بگردون رو کش
تاک را خوشه همانا به ثریّا ماناست

رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
رستنی گر همه برگست وگر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
خون زگرمی چو زند جوش و بسوزد سوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر
بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست

گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا بگیاست

دم نظاره چو لبلاب به‌پیچد به شجر
بسکه از فیض نمو تار نگه بهره رباست

نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
خود سخن ختم نگردد اگر از نشوونما ست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
که نظر نیز رهین مدد آب و هوا ست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست
هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست

سخن از ظلم‌ها رفت دگر یاد آمد
مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بارگها
ای که روی تو هر آئینه نظر گاه خداست

جان فشاندن برهت زندهٔ جاویدم کرد
در صف صوفیه گویند بقا بعد فنا ست

بندهٔ ساده دلم بندگی آئین منست
از تو پرسش نه و از بنده پرستش بسزاست

بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گزشت
بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست

هرچه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست
هرچه بر طبع گوارا نبود جان فرسا ست

خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقا ست

رنج این نشاء گرانپای نباشد چندین
بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست

خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد
ورنه در سینهٔ دل هر که به بینی درداست

بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
مگر آن کعبه که من داشتمی در صحرا ست

اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست
آه ! ازآن دم که نه بینی و بپرسی که کجاست

رشحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش
جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست

اثر تربیت تست کمالم به سخن
زار مپسند بدین سحربیانی که مرا ست

فیض حقست قبول سخن و شادی فتح
به قلم نازم اگر تکیهٔ موسیٰ به عصاست

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
نیست در دهر قلم مدعی و نکته گوا ست

ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کامروز
رگ اندیشه زدم گر چه قمر در جوزا ست

اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد
هست تسدیس و همایون نظر مهر فزاست

باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل
همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطا ست

زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث زحل
بهر شه مطربه آورده نه دهقان تنها ست

قاضی چرخ که در خوشه بود واژون پوی
متحیر که چرا اوج دو بالش یکجاست

چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه
کلبهٔ پیک طرب گاه سپهبد نه روا ست

تا چه افتاده که در خانهٔ قاضیست دبیر
پرسش واقعهٔ هست اگر پرسی، راست

گشته در دلو و اسد روی برو جاده نورد
ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

نوحش الله گہر افشانی نال قلمم
یا رب آبشخور این ابر کدامی دریا ست

تاچه در راه فشانده است که از کثرت شوق
میرود خامهٔ من پیش ولی رو بقفاست

نیست در رهروی از سایه وسرچشمه گزیر
خامه رهرو بود و سایه و سر چشمه دعاست

تا قضا نسخهٔ اجمالی آثار قدر
تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست

مجملاً مهبط انوار الٰهی باشی
کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

۳۵

در مدح[1] بہادر شاہ بروز عیدالفطر

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه عامست
می نوش گنه بر من اگر باده حرامست

باد از جهت بزم شه آید مگر امروز
کز بوی گل و باده فرح بخش مشامست

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز
در حلقهٔ میم و شکن طرهٔ لامست

طوبیٰ همه نخلیست که از جای نه جنبد
اینجا سخن از ساق طاؤس خرامست

پیداست که ساقی که بود دیر مغان را
هر چند من از رشک نگویم که چه نامست

زلفش نگر آنگه بمن شیفته بنمائی
گر سنبل فردوس چنین غالیه فامست

دی نوبتی شاه گهِ شام دهل کوفت
کامشب بجهان خاتمهٔ ماه صیامست

۱- مطبوعه کلیات میں "بستمین قصیده" درج هے - ساتویں آٹھویں شعر سے معلوم هوتا هے که یه قصیده مبارک باد عیدالفطر کے لیے کہا هے -

گوئی رمضان رفت به شبگیر و درین راه
منزلگه دیروز همان سرحد شامست

از فرخیِ عید و تماشای مه عید
در نغمه سرائیست اگر خود لب بامست

گر خلق بانگشت نمایند مه نو
مارا بکف از ساغر می ماه تمامست

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم
بر خاک بریزیم اگر آب بجامست

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
افطار به گلبانگ می آشامیِ شامست

عیدست و صلای خورَ و نوش ست جهان را
می روزه نباشد که درین روز حرامست

از روزه اگر کوفتهٔ باده دوا گیر
این مسئله حل گشت ز ساقی که امامست

می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر
میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست

گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش
خود لوح مزاریست که از سنگ رخامست

لب تشنگیِ بادهٔ گلرنگ ندانست
آن خواجه که امروز در ایثار طعامست

خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش
آلات سفالینه بهایش دو سه دامست

آهنگ تو در زمزمه دل می‌برد از کف
هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست

هان همدم دیرینه که غمخوار منستی
رو باده بچنگ آر اگر خود همه وامست

وام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن
لیکن ز میِ پخته به آن باده که خامست

آن باده که از رائحه قوت دل و جان ست
آن باده که از ذائقه سود لب و کامست

امید که چون بنده تنکمایه نباشی
می خوردن هر روزه ز عادات کرامست

هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد
زین زاویه تا میکده میدان دو سه گامست

گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
آخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دامست

در دائرهٔ دور قدح دیر نگنجد
ساقی گری آوردن جام از پی جامست

چون بیخودیم روی دهد یک قدح از می
در جیب فرو ریز که این حق مسامست

گویند که گردون دگر آرد رمضان را
تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست

آری ز عطای شه جم کوکبه مارا
نعمت بکمالست و تنعم به دوامست

سلطان فلک رخش بهادر شه غازی
کش ابلق ایام درین دائره رامست

گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان
شه رائض این توسن زرّینه ستامست

عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای
شاهی که درش قبلهٔ جمهور اناست

عامست زمین بوس شهنشاه درین روز
از بنده سوے قیصر و فغفور پیامست

والا خلف شاهجهان بین و شکوهش
از شوکت محمود چگوی که غلامست

ای شاه سخنور که به احیای معانی
کار سخن از معجز نطق تو بکامست

ایمان به دلآویزی گفتار تو داریم
مارا چه اگر نظم نظامی بنظامست

با منظر اقبال تو اوجیست که آن را
از سبزهٔ گردون خط پشت لب بامست

تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند
در پیش شه از ما عوض سجده سلامست

با ساغر شه ساغر خورشید سفالست
با خنجر شه خنجر مریخ نیامست

در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست
دو رزم زبون تو اگر رستم و سامست

بدخواه تو در بد روشی عاد معادست
سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسامست

دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست
گفتار مرا جایزه تحسین کلامست

غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را
توقیع ثنا خوانی و اقبال مدامست
دور ست همی چشم بد از روی تو وانگاه
این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست

در[1] مدح بہادر شاہ بروز عید قربان

دمی که گشت نوامندی تماشا را
سپیدهٔ سحری غازه روی دنیا را
بدلکشائیِ رفتار زخمه مطرب بزم
کشود راه برون شد زساز آوا، را
فروختیم متاع سخن بدین فریاد
که مژده باد شناسندگان کالا را
ز اجر بندگی بت گزشتم ، آن خواهم
که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را
چرا بود که سکندر رود بتاریکی
فشرده ام بخرابات لای پالا را
قرارداد چنیں بوده است پندارم
که روز خوش نه‌نمایند چشم بینا را
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند
نداده‌اند دران دشت راه دریا را
درآ به کلبهٔ ویران ما که پنداری
ز شش جہت بہم آورده ایم صحرا را

۱- یه عنوان هم نے قائم کیا ہے، نسخهٔ نول کشور میں ''بست و یکمین قصیده'' لکھا ہے -

ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال
طراز صورت دی بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر
بمن دهند مگر کار و بار آبا را

به دزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل
که برکند حجر الاسود سویدا را

هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
همی برد بستم تا کجا برد ما را

ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
همی ز هم نشناسی ستان و دروا را

برو مصوری آموز تا چو کار کنی
دران میان نگری روی کار فرما را

ز دست رفته عنانم بعالمی که دران
به رشته ریش کند طفل پای عنقا را

خمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس
که ریختند پس از من بخاک صهبا را

نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز پیش
ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را

تو ای که چون بعدو طرح آشتی فگنی
به من در افتی و پرسی طریق حلوا را

بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد
ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را

بهای دل نشاری فزون ز نیم نگاه
مگر فروخته باشم متاع یغما را

دمیکه ولولهٔ رستخیز انگیزد
ز خوابگاه لحد طفل و پیر و برنا را
روان درائی و در عذر آن ادای خرام
بحل کنند ستمهای بی محابا را
فزاید آن همه جرأت به وانموده نظیر
که اهل حشر شفاعت کنند لیلای را
وگر به جایزه آن طرهٔ خم اندر خم
نهند در کف شوقم نه زلف حورا را
بساط عیش ز جنت برم بپایهٔ عرش
به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را
تو مهر پیشه ولی بند غم نه آغوشست
چراست کاین همه درهم فشردهٔ ما را
دگر زبانه دمی نامد از عدم بوجود
چه روی داد روانهای نا شکیبا را
بجلوه‌گاه شهود آمدم چرا تنها
مگر نیافته باشم بغیب همتا را
دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل
شکسته ایم بروی بساط مینا را
نگفته‌ام که مکن قبلهٔ دعا از نور
ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را
مشو ستاره پرستار کافتابی هست
فروگرفته فروغش نهان و پیدا را
بدان که از ره صورت نه از ره معنیست
ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسا را

مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اعمال
یگانهٔ که ببزمش کشوده‌ام جا را
روم بگرد سرش گردم ار چه بی ادبیست
بهانه ساخته‌ام رسم عید اضحیٰ را
مگو که گرد سر بادشاه گردیدن
نه درخورست جز آن چتر آسمان سا را
به کعبه رشک برم زان که در دلم گزرد
که کعبه داشته باشد خود این تمنا را
ز من بپرس هر آئینه کان جهانبان کیست
مباد نام بری کیقباد و دارا را
فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه
که اختران بدرش سوده اند سیما را
جهان دانش و بینش که در جهانداری
فزوده فرّه و فرهنگ لفظ و معنیٰ را
ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه
گزیده‌اند غلط های راست مانا را
قضا دریچهٔ مینو کشوده در نی بست
هوای کاخ مصور بود زلیخا را
رخ مخدرهٔ دین ندیده در مستی
کشیده‌اند در آغوش زال دنیا را
طراز کسوت نام آوری شناخته‌اند
لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
خدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق
گسست بند روشهای ناشناسا را

برغم تخت سلیمان که بر هوا می‌رفت
بروی آب همی گسترد مصلا را
به عکس خاتم جم کاهرمن ربود از وی
همی نهد به نگین خانه چشم بینا را

بهای خاک درش میدهند آب حیات
بران سریم که برهم زنیم سودا را
ز نظم شاه چگوئی مگر فرود آری
پیِ مثال ز اوج فلک ثرّیا را

ز شاه معجزه آندم طلب که در جنبش
به گاهواره سخن گو کند مسیحا را
نه در بهار که گر در خزان سحرگاهی
بفرض سوی گلستان رود تماشا را

به یمن مقدم خاقان به صحن باغ نبات
برد ز نامیه از بسکه قسط اوفی را
خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فرّاش
فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را

دم افاده ز حکمت چنان سخن راند
که بنگرند ز صورت جدا هیولی را
نه از مشاهده مانا که از شنیدن اسم
نشان دهد که چه در دل بود مسمی را

زهی ز روی شناساوری شناساگر
رموز تفرقه و جمع و 'لا' و 'آلا' را
چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد
شهود ذات و صفات و شیون و اسما را

روا بود که در اندیشه انحصار کند
تجلیات کمالات حق تعالیٰ را
شدم خموش دگر لب چه میگزی غالب
من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را
گریز گاه جز این جاده رهگزار نداشت
گزر به منطق صوفی فتاد انشا را
نشاط ورزم از انجامش ثنا بدعا
بدین پیاله کشم بادهٔ تولّا را
وجود تا نبود جز به چشم بینش را
نمود تا نبود جز به لفظ معنیٰ را
بدهر صورت پیوند لفظ و معنی باد
طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را
ز روی ضابطهٔ مدت آن بود یک روز
سنین عمر شهنشاه عالم آرا را
که سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم
در آورد به نشانگاه ثور ، جوزا را

در مدح[1] بهادر شاه ظفر

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد
دارد به پویه کلک مرا بیقرار باد
وقتست کز تراوش شبنم ز جوش مہر
گوہر فشان شود بسر سبزہ‌زار باد

وقتست کز شگرفی آثار نامیہ
بندد حنا ز لالہ بدست چنار باد
وقتست کاورد ز رہ آورد نوبہار
بے جام و آبگینہ مئ بے خمار باد
با محتسب بگوی کہ مستی گناہ نیست
زین پس بجای بادہ خورد بادہ خوار باد
گنج روان باد کند ناپدید خاک
راز نہان خاک کند آشکار باد
بود از گہر بہ بطن صدف نقشبند ابر
گشت از شفق بر اوج ہوا لالہ‌کار باد

۱- کلیات طبع نول کشور "بست و دومین قصیدہ" - شاید نوروز کے دربار میں پیش کیا گیا ہے -

از تنگ ورزیِ گل و نسرین که باهمست
در رهروی خَورد بخیابان فشار باد
سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
نه شگفت کز میانه رود بر کنار باد

گل بین که خست در گزر باد و همچنان
خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد
رفت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک راه
انگیختی غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه‌زار همی بر هوا رود
انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد

سنبل چرا ز غصه نه پیچد به خویشتن
کش جز به سبزگی نه نهد در شمار باد
در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش
دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادیِ خود از انبوهی نهال
بیند دمی کَه بگزرد از شاخسار باد
صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار
تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد

زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
زانسان که بوی را نبود رازدار باد
بنگر قماش سبزه که بافد ردای خضر
بی آنکه پود را بهم آرد بتار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز
هر لمحه هرزه نگزرد از جویبار باد

با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل
عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

یا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد
رقص از تدرو جست و سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست
نامش نهاده اند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جهان را فروگرفت
ماند بپرچم علم شهریار باد

سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
خم خورده از چراغ سر ره‌گزار باد

خورشید فرد دفتر آثار رای اوست
اینک ربوده این ورق زرنگار باد

در بزم‌گه نهاده بفرقش نسیم گل
در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد

بادست رخش شه که دهد خاک مال خصم
آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد

با بادپای شاه گر از روی داوری
در ره نهد نشان و درآید بکار باد

تازد بدان شتاب که در بازگشت وی
گردد همان بگام نخستین دوچار باد

نازم بدان همای همایون اثر که هست
در کارزار آتش و در خارزار باد

در ره گزار فوج نگر گرد باد را
کز بیم ترکتاز خزد در حصار باد
افتاده گر به طرهٔ گرد رهش گره
گردید شانه وش همه تن خار خار باد

صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت
از بهر کارسازی نوروز بار باد
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن
کز دیر باز بود درین انتظار باد

پیغاره چیست گر نه بآئین فشانده شد
کاورده عذر خواه کف رعشه‌دار باد
در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را
باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد

در مدح شه روانیِ طبعم نه باد صبح
ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد
در بزم‌گاه نظم ز دود چراغ من
یابد شمیمّ نافهٔ مشک تتار باد

از جنبش قلم به کمینگاه فکر من
باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم
خوش بگزرد ز خلوت شبهای تار باد

بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست
دانی که از چه می‌وزدم بر مزار باد
خواهد که بهر سرمهٔ چشم سخنوران
خاک مرا برد به صفاهان دیار باد

راند سخن گر از نفس گرم من بباغ
در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد

با من حدیث همنفسان ترّهات گیر
وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد

خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل
بندد طراز نامیه بر جیب خار باد

گفتی که حق مدح ز **غالب** ادا نشد
در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام
یا رب بقای خسروِ فرخ تبار باد

با شهریار عهد وفا بست روزگار
یا رب بنای عهد وفا استوار باد

نامش که محضر ملکی را فزوده ارج
در منطق ملوک خداوندگار باد

گیهان خدیو را بسریر شهنشهی
پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

در مدح بهادر شاه ظفر بعید فطر[1]

ما همانیم و سیه مستیِ هر روزه همان
نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار
مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نه بود نامه سیاهی فرجام
مستیم را نبود باده پرستی عنوان
مستم، امّا نه ازان باده که آید ز فرنگ
مستم، امّا نه ازان باده که سازند مغان
مستم، امّا نه ازان باده که در سنگ انداز
به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان
لله الشکر که در ساغر من ریختهاند
میِ بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان
زده ام جام ببزمیکه دران بزمگهست
ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان
می چنان نیست که خیزی و بخاکش ریزی
شیشه بشکن که من از دوست نخواهم تاوان

۱- نسخهٔ نول کشور''بست وسومین قصیده'' شاید تهنیت نامهٔ عید فطر ہے -

خون من باد هدر باده فرو ریزد اگر
صدره این شیشه ز مستی زده‌ام بر سندان

مست پیمانهٔ پیمان الستم بگزار
منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لاجرم صرفه درانست که در بے خبری
گزرد سال و مه و روز و شب من یکسان

همدرین فصل که مستانه سخن می گزرد
نکتهٔ چند سرایم ز وجوب و امکان

صور کون ، نقوش ست و هیولیٰ صفحه
صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش اکوان

هستیِ محض تغیر نه‌پذیرد زنہار
حرف ''الآن کما کان'' ازین صفحه بخوان

همچنان در تتق غیب ثبوتی[1] دارند
بوجودی که ندارند ز خارج اعیان

نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت
صور علمیه کز علم نیاید بعیان

پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید
موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
همچو رازی که بود در دل فرزانه نہان

صبح گاهی که گزر سوی چمن بود و ز دور
میزدم بر گل نشگفتهٔ معنی دستان

۱- مرزا نے پہلے ''درتتق غیب نمودی'' لکھا تھا ، لیکن مولوی فضل حق کے کہنے سے 'ثبوتی'' بنا دیا ۔ (حالی: یادگار ص ۹۷)۔

تا گه آن آفت نظّاره و غارت گر هوش
که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان
آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
تاب خوردی ز سر طره و طرف دامان

خار خار غم صورت خسکم ریخت بجیب
بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان
گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک
گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه بتان

آمدی سوی من از مهر که عید ست امروز
عید قربان کسی کش شده باشی مهمان
بیخودم لیک دو صد پرده سرودن دارم
به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان
خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید
جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
عید را عشرت خاصست ور از من پرسی
گویم البته نه رازست گفتن نتوان
عشرت عید نه آنست که همچون زهّاد
شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان
عشرت عید نه آنست که همچون اطفال
جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان
عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط
ریزی آنمایه گل و لاله که کردی پنهان
عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب
بسر دخمهٔ پرویز شوی جرعه فشان

عشرت عید نه آنست که بالد مه نو
از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان

عشرت عید نه آنست که بانگ دف و سنج
خیزد آنمایه که در لرزه درآید میدان

عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش
سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان

عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد
دیده مالد به کف پای خدیو گیهان

عشرت عید کسی راست که چون حرف زند
لب به تحسین وی از مهر کشاید خاقان

آن توئی خسرو روشندل و فرزانه ستای
این منم **غالب** فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید
تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان

از تو باید که فزائی نفسم را نیرو
از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر
سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

از لبم مصرع برجسته برآید در وجد
به ادای که رود تیر تو بیرون ز کمان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون
وین ریاحین و شقائق چه ستاید رضوان

نه بسی نقش دلآویز کشیدم زان دست
نه بسی پردهٔ نیرنگ کشودم زینسان

به سخن زندهٔ جاوید شدم داد آنست
کاین سوادیست که در وی بود از مرگ امان
دمبدم گرد دلم گردد و پروا نکنم
بوعلی را نگزشت انچه ز دانش بگمان
این چه موج ست که از خون جگر می‌خیزد
هان و هان ای دل آشفتهٔ سودا زده هان
در ثناگستری شاه ، نه از بی‌ادبیست
که سخنور سخن خویشتن آرد به میان
توسن طبع روان دم ز حرونی[1] زده بود
رائضش از ره ناراست به‌پیچید عنان
مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح
که تو دانی که فرو می‌چکد انجم ز زبان
پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان
آن بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایه
آن بهادر شه مه‌رایت ، مریخ سنان
آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان
آن عدوکش که بیک چوبه دو جا ریش کند
می‌جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان
زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک
چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان
نیست اندیشه زخون گرمی دشمن که دلش
می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

۱- حرون : منه زور گھوڑا - رائض : سدھا ھوا گھوڑا -

حکم شه راست بر آفاق روانی و رواست
چرخ گردان چه کند گر نه‌پزیرد فرمان

نتوان گفت که امضاش علی‌الرغم قضاست
خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر
نیک ما ناست به غلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرومانده تر از خویشتنم
خامشم من ز من اندیشه و از خامه زبان

بزبانی که دو نیم ست بسان دل من
بینوایانه نی خامه برآورد فغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد
میتوان گفت سکندر در دارا دربان

پایهٔ شاه هر آئینه بلند ست بلند
این نه مدحیست که اندیشه کند ناز بدان

ور باندازهٔ بایست سخن باید راند
نه پزیرد شه والا نه پسندد یزدان

چون فروماندگی کلک سبک رو دیدم
بار غم بر دل بیحوصله گردید گران

باز بیهوشی دیرینه بیادم آمد
رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود
بشه آورده ام از روی ارادت ایمان

رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ
از ره دادگری داد من از من بستان

می‌کشم نقش دعا ور تو وفا می‌طلبی
ورق از کف نه و از ناصیهٔ من می خوان

در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ
وز دعا کام من آنست که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد
آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

۳۹

مدح[1] بہادر شاہ ظفر ، تہنیت عید الضحیٰ

داد گو تا ستم براندازد
طرح نہ چرخ دیگر اندازد

در رگ ساز من نوای هست
کہ بمرغولہ اخگر اندازد

زین نوای شرر فشان ترسم
کاتش اندر نواگر اندازد

سرگزشتیست بر زبان کہ زبان
بر من از خویش خنجر اندازد

بامدادان کہ آسمان خواهد
کاهرمن را ز پا دراندازد

۱- کلیات طبع نول کشور میں ہے "بست و چارمین قصیدہ" عرشی صاحب فرماتے ہیں: "دہلی اردو اخبار" جلد ۱۵ ، شمارہ ۱۴ ، مورخہ ۳ اپریل ۱۸۵۳ ع مطابق ۲۳ جمادی الثانی ۱۲۶۹ کے تتمے میں "قصیدۂ تہنیت عیدالضحیٰ تصنیف نجم الدولہ محمد اسد اللہ خان بہادر غالب" کے عنوان سے ۷۷ شعر اخبار مطبع سلطانی سے نقل کیے گئے ہیں اور سات لفظوں کے معنی بھی لکھے ہیں - اس کے بعد ویران شاگرد ذوق کا قصیدہ ہے -

لمعهٔ مهر در رگ جانش
خلهٔ نوک نشتر اندازد
تا ز چستی به مبحث کشتن
نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خونش برد هوا چون دود
ته برین سطح اغبر اندازد
زنگباری ز نی بماتم دیو
از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشهٔ چادر
گوهر آمود معجر اندازد
گوهر آما پرند در پیچد
از بر و دوش گوهر اندازد
کچه[۱] و یاره گه فرو فکند
گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحری
هر چه خاتون ز زیور اندازد
بربایند و ناپدید کنند
خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت آن بساط بر چینند
تا گزیر آن بنا براندازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی
جبههٔ چرخ اختر اندازد
هر که بینی همی بروی طناب
جامهٔ را که شد تر اندازد

۱- کچه: چهلا - یاره: کڑا - خلخال: جهانجهن - پرگر - هنسلی -

رخت نمناک خویشتن گردون
می برد تا به محور اندازد

تابش مهر و جنبش ذرات
شور در هفت کشور اندازد

مه چو طفلی که ترسد از غوغا
خویشتن را ز منظر اندازد

سایه را پایهٔ نموداری
باد پندار در سر اندازد

باد کز بوی باده مست شود
پرده از روی گل براندازد

ساقی انجمن پگه خیز ست
باده در کاسهٔ زر اندازد

مطرب بزم زخمه اش تیز ست
تاب در زلف مزمر اندازد

همدم من که نیست جز دم گرم
عود بویا به مجمر اندازد

در کبابی که بر سماط نهد
نمک از شور محشر اندازد

باده مغز سرم بجوش آرد
نغمه خارم به بستر اندازد

بوی عودم ز جا برانگیزد
همچو عودم ورا در اندازد

جهم از جا چنان که جستن من
ز آسمان ماه و اختر اندازد

شور شوقم ز گرمی رفتار
هفت دوزخ بره در اندازد

حاجب شاه چون بشهر آیم
در رهم خار بیمر اندازد

راه بر من ز ششجهت بندد
مهره وارم بششدر اندازد

می شناسد که کیستم ورنه
کس چرا صید لاغر اندازد

گوید ای آنکه رقص خامهٔ تو
سرو را بر صنوبر اندازد

دستگاه تو چار بالش ناز
آنسوی هفت چنبر اندازد

اینت[۱] غالب که آتش از دم گرم
در مسام سمندر اندازد

عید اضحیٰ نه جشن نوروز ست
که کس این باد در سر اندازد

بر در کلبه گوسپند کشد
گر نه در غزوه کافر اندازد

نه که بر جای خون قربانی
دم بدم می بساغر اندازد

تا خرد پیکری فریبنده
مایه در پیش پیکر انداز

۱ـ اینت: بمعنی خهی و زهی (غالب) -

کودکان محله را در جیب
اخلگندد[1] و فرفر اندازد
ساده دل بین که پرهٔ کاهی
در گزرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور پیمانه
چون دو حلقه بہم دراندازد
ور بگویند کاین ادا تلخست
در می از بذله شکر اندازد
گیردم مست و هوشمندانه
ببرد تا بران دراندازد
که گر از رفعتش نشان جویند
مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جارس هوا بفرض محال
بر فرازش گزر گر اندازد
همه خاقان و خان فرو بارد
همه کسریٰ و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش
سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بہادر شاه
که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار
تیشه از دست آزر اندازد
بگمان دوئی عطارد را
از فراز دو پیکر اندازد

۱- اخلگندد : جهنجنا - فرفر : پهرکی - (غالب)

لطف هردم فزونش از خوبی
تشنگان را به کوثر اندازد

نگه خشمگینش از تیزی
نور از روی نیرّ اندازد

خود ز جیحون غبار برخیزد
گر به هامون تگاور اندازد

ور به همگامی جنیبت خاص
قرعه بر نام لشکر اندازد

گرد روی زمین فرو پوشد
نام بحر از جهان براندازد

وان سپاه سپهر برهمزن
باختر را به خاور اندازد

تا ازان فتنه جان برد بهرام
جامهٔ زهره در بر اندازد

گر کند ساز محفل آرائی
طرحی از هفت اختر اندازد

بر سر ره دو رویه مینو را
با ارم در برابر اندازد

خور در بزم گه بجای بساط
طره های معنبر اندازد

در نورد شراب پالودن
درد می بر سکندر اندازد

جانب جم که می فزون میخورد
پارهٔ زان فزونتر اندازد

چون کند می بجام پنداری
که به مه مهر انور اندازد

ای که دست تو در گهر پاشی
موج در آب گوهر اندازد

تیزی دور باش موکب تو
رخنه در سنج سنجر اندازد

پرچم رایت تو در جنبش
از سر مهر افسر اندازد

کلک من بین که هر نفس جانی
در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مستی و سر اندازی
هر کجا هرچه درخور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس
در ره مور شکّر اندازد

با زلیخا اگر شود همراز
طرح کاخ مصور اندازد

با سمندر اگر بود دمساز
همه آتش بدفتر اندازد

از نوائی که در غزل سنجد
حلقه در گوش زاور اندازد

از طرازی که در دعا بندد
بر ورق مشک اذفر اندازد

آن قدر زی که در زمانهٔ تو
چرخ را کهنگی براندازد
تا قضا بهر آستانهٔ تو
طرح نُه چرخ دیگر اندازد

در مدح[1] بهادر شاه ظفر

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد
برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد
غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی
انجمن مجمره و غالیه‌دانی دارد
باد را راه به‌خلوتکدهٔ غنچه چراست
گر نه با شاهد گل رازنهانی دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر
بر خود از همسری سرو گمانی دارد
گریه هرچند ز شادیست ولی ابر بهار
نیز چون من مژهٔ اشک فشانی دارد
بر نخیزد ز رهش گرد دم قطره زدن
ادّهم ابر که از برق عنانی دارد
تاک از باد خورد آب خوشا باده‌فروش
مایه در باغ و ببازار دکانی دارد
ماهم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ
واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد

۱- کلیات مطبوعه نول کشور میں ہے : ''قصیده بست و پنجمین'' -

بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد

باد چون نوسفران در دم رفتن رقصد
آب چون نکته وران طبع روانی دارد

گوئی از آتش شبهای زمستان باقیست
سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد

غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار
دوره شمس نو آئین رمضانی دارد

دیده بر نمط سبزه خط جاده پدید
آسمانست زمین کاهکشانی دارد

بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ
که بود بادیه و ریگ روانی دارد

چه زیان گر تو ندانی که دعا گوئی گلست
ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد

نرگس آنسرو روان را به گلستان جوید
خود ازین روست که چشم نگرانی دارد

هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم
چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد

بو ظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست
چمن دهر اگر سرو روانی دارد

تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند
تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد

لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه
برتر از هرچه توان گفت مکانی دارد

بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست
بگزارید که نان ریزهٔ خوانی دارد

خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام
بر سر مائده انبوه جهانی دارد

نازش مه به نشانمندی داغش نازم
گوئی از سجدهٔ آن عتبه نشانی دارد

در بلندی بکله گوشهٔ شاهست قرین
طالع مهر ستایم که قرانی دارد

تا سپس زان کف زر پاش بر آهن چه رود
دمبدم تیشهٔ سر کندن جانی دارد

ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی
بین که در رزم جگر دوز سنانی دارد

مشنو آوازهٔ سلجوق و ساسانی را
شه بفرّخ گہری شوکت و شانی دارد

بہل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را
شه به بالغ نظری سیرت و شانی دارد

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان
که ز من کالبد ناطقه جانی دارد

رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من
تا بدان پایه که گردون دورانی دارد

دهر گویند ندارد روش دانش و داد
همه دارد که چو **غالب** همه دانی دارد

سخن از همدمی خامه نیستانی هست
که هر آئینه چو من شیر ژیانی دارد

معنی از لفظ مراد ست سخنور نبود
که بآهنگ حزین ساز بیانی دارد

بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش زخویش
خواجه داند که دلآویز فغانی دارد

مدح کز روی گزافست شمار و انصاف
با خود از خوبی گفتار گمانی دارد

روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام
نبرد دل ز کف ار موی میانی دارد

نطق تنها نبود مشق سخن را کافی
سخن اینست که این تیر کمانی دارد

هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود
"بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد"

دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند
گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد

منشم را به سخن تیز کند تاب نبیذ
تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد

همچو شاهد که تحاشی زند اندر آغوش
خامه در دست من از ناز فغانی دارد

درد با زمزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست
موج خون جوی دران تن که روانی دارد

داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
که ز افزونی یک نقطه زیانی دارد

در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر
که خود از دهر بکف خط امانی دارد

عین علمم من و بیت الشرف من در تست
مشتری کوکب علم از سرطانی دارد

در زمین سخن آنراست تصرف درخور
که بدستوری اقلیم ستانی دارد

نبود ور بود البته دعای تو بود
گر ثنای تو به تحریر کرانی دارد

دفتر عمر شهنشه بمثل تقویمی ست
که بهر سطر طرازی ز قرانی دارد

با جهانیست جداگانه خود از روی مثال
که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد

بیخزان باد بهار تو علی‌الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

۴۱

مدح بہادر شاہ ظفر[۱]

زهروان چون گہر آبلۂ پا بینند
پای را پایه فراتر ز ثریا بینند
هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند
هرچه در سینه نہانست ز سیما بینند
راستی از رقم صفحۂ هستی خوانند
نقش کج بر ورق شہپر عنقا بینند
دوربینان ازل کوری چشم بدبین
هم دریں جا نگرند آنچه در آنجا بینند
راز زین دیده‌وران جوی که از دیده‌وری
نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند
راه زین دیده‌وران پرس که در گرم‌روی
جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند
شرری را که بناگاه بدر خواهد جست
زخمه کردار بتار رگ خارا بینند
قطرۂ را که هر آئینه گہر خواهد بست
صورت آبله بر چہرۂ دریا بینند

۱- کلیات "بست و ششمین قصیده -"

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند
روز در منظر خفّاش هویدا بینند

وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
مجمع انس به نی بست زلیخا بینند

هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند
هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند

نستوهند اگر همره مجنون گردند
نخروشند اگر محمل لیلا بینند

خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
خویش را چون بسر مائده تنها بینند

سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند
جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند

قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند
پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند

چون بدانند که عامست ندانند ز مهر
روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند

قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند
باده را شمع طرب‌خانهٔ ترسا بینند

برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب
خرقه و سبحه و مسواک و مصلّا بینند

دل نه بندند به نیرنگ و درین دیر دو رنگ
هرچه بینند بعنوان تماشا بینند

جام جویند و ز رندی نگرایند به زهد
سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند

هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند
هر چه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که او را دانند
هیچ باشند دران وقت که خود را بینند

این نظر های گرانمایه فراموش کنند
چون به نیرنگ سخن شعبدۀما بینند

نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند

گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند
گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند

برد از یاد که دنیاست نمود بی بود
این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند

نهم از عید فراپیش نگه آئینه
کاندران آئنه پیدائی اشیا بینند

همدرین روز دل افروز بدریوزۀ فیض
رونق بارگه حضرت اعلا بینند

همدرین روز نشانمند جهان شاهان را
به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند

خوشتر آنست که چون روی بدرگاه آرند
هم ازان پیش که آن درگه والا بینند

خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند
بنشینند سر راه گزر تا بینند

سوهی چند پراگنده بمیدان نگرند
علمی چند درخشنده به پهنا بینند

نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند
نیز بیمر علم از اطلس و دیبا بینند

پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط
بسر پای بپایند اگر جا بینند

ان یکادی[1] بصد اخلاص بخوانند و ز دور
شاه جم کوکبه را انجمن‌آرا بینند

چشم بد دور بهادر شہِ خورشید نگین
که لوایش بسر گنبدِ خضرا بینند

بزمی آراسته امروز بایوان که در آن
نه قدح بر کف و نی باده بمینا بینند

صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست
موجهٔ را که به پیمانه ز صهبا بینند

خسروان سجده بر و نکته وران مدح سرای
بزم نظّاره فروز خرد افزا بینند

لختی آواز غزلخوانی **غالب** شنوند
لختی انداز جبیں سائیِ دارا بینند

وندران بزم که پروین و پرن را ماند
پیکری با مه ناکاسته مانا بینند

پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز
پیش وی دولتیان را بمحابا بینند

۱- مطبوعه نسخوں میں ''ان یکادی'' ہے ، صحیح ''ان یکاد''۔ کہتے ہیں که سورۂ القلم کی آیت نمبر ۵۱ ''و ان یکادالذین کفروا لیزلقولک بابصارهم لما سمعواالذکر و یقولون انه لمجنون'' پڑھنے سے نظر بد کا اثر جاتا رہتا ہے۔

پی به پیدائیِ اقبال خداداد برند
از شکوهی کهَ در آن پیکر زیبا بینند
وانگه از جانب اقبال بامید قبول
پیشکش زندگیِ خضر و مسیحا بینند

بعد از آن کاین همه بینند به پیغولهٔ چشم
بکفم خاتمهٔ دفتر انشا بینند
کلک داؤد نوای اثر اندوز مرا
نغمه پرداز دعای شه والا بینند

با من زار که در بند نوایم چون نی
خویش را نیز در آن پرده هم آوا بینند
در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد
ویژه آن روز که در های فلک وا بینند

خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند
تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند
تا کف و موجه و گرداب بدریا بینند

تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند
تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند
تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند
تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند

هم بدین ساز بهنگامهٔ هر عید سعید
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

مدح بهادر شاه ظفر[1]

درین زمانه که از تار روزهای دراز
سپهر بافته اطلس پی وسادهٔ ناز
مگر نسیم سحر آن وساده را در باغ
بروی لاله و گل گسترد بصد اعزاز
سپس به صحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز
بر آن بساط نهد پای آسمان پیمای
ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز
شهنشه خرد آموزگار داد گرای
شهنشه گنه آمرز بے گناه نواز
ابوظفر که نگردد هلال عید پدید
اگر بچرخ نه بندد ز نعل رخش طراز
ز بذل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز
ز بسکه بندگیش دارد آرزو محمود
بر آن سر ست که خود را بدل کند به ایاز

۱- کلیات ''بست و هفتمین قصیده'' ـ موجوده عنوان هم نے قائم کیا هے -

دماغه بهر چه دوزند چون خود از ره دور
پی شرف بکف شاه دیده دوزد باز
روم که آورمش تا کلام شه شنود
چون بشنوم که فلانیست منکر اعجاز

ق

براه فقر چه رانی سخن ز والیِ بلخ
که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز
بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
دریں روش نبود کس بشهر یار انباز

ق

اگر نه چرخ پی پایهٔ سریر آورد
طلای ده دهی آفتاب را بگداز
چراست این همه گرمی در آفتاب که سوخت
ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز
سخن رسید ز گرمی بتاب مہر تموز
چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ آواز
نعوذ باللہ ازیں باد گرم و تابش مہر
که در جحیم فروزیست زمہریر گداز
ز مہر رفت پژوہش که چیست چارۂ کار
جواب داد که **غالب** چو من بسوز و بساز
دریں سموم چو پروانه کان زند بر شمع
رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز
ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر
رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز

چو عکس مہر در آب روان نظارہ کنی
نگاہ دود بود تا بدیدہ گردد باز
به نیم روز کسی زخمه گر زند برتار
زبانه[1] جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز

ق

شد انکه غنچه شگفتی و از شمامهٔ گل
شدی به صحن گلستان نسیم غالیه ساز
گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم
که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیه گوئیِ من بین که در چنین تف و تاب
نبشته امِ غزلی در ورق بزود انداز
کشایش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیاد باده بهنگامه آشکارا خور
نماند راز نهانی که ترسی از غماز
بدست انچه بهندوستان کشند از قند
هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
در بهشت برویم اگر کنند فراز
بناز میجهد از دست من چو نغمه ز چنگ
بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمساز

۱- ایں لفظ نسخوں میں "زمانه" ہے، لیکن صحیح "زبانه" بمعنی شعله ہے۔ یعنی گرمی کی شدت کا یه عالم ہے که دوپہر کو تار پر زخمه لگے تو نغمے کے بجائے شعله لپکنے لگے -

ز روی و موی همین روی و موی می جوئی
تو ای که ره به حقیقت نبردهٔ ز مجاز
غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد
نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز

قلم که کامروای قلمرو سخنست
بر آستانهٔ شه سود باز روی نیاز
شبی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر
به تخت گفت که بر بخت خویشتن می ناز

فلک رسد چو بران در خبر دهند بشاه
که ایستاده به دروازه پیر لعبت باز
ز دودهٔ غضبش خویش را شمرد آتش
بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز

حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف
بقدر نطق بود آبروی مدح طراز
اگر فروچکد آتش ز لب ندارم باک
بمدح شاه فزون باد گرمخونی آز

سخن دمی که بپایان رسیدنی خواهد
نداده صورت انجام می کنم آغاز
ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
که حقّ مدح ادا کرده ام ز روی جواز

چه سود گر به سخن فرّخسروی دارم
فتاده کار به کیخسروِ سخن پرداز
سخنورست و سخندان گریز نیست ازان
که لب ز حرف به بندم به حیلهٔ ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم ست
نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز

برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع ، عمر دراز

مدح[1] بهادر شاه در عید شوال

روز بازار عیش امسال ست
ماه خرداد و عید شوّال ست

بر رخ روز می فزاید حسن
شب که مانا به عنبرین خال ست

در دو پیکر خرامش خورشید
روز را برفزونیش دال ست

سبزه زامد شد بهار و تموز
بسر رهگزار پامال ست

بر شگال و تموز اندر هند
دیده باشی که بر چه منوال ست

هر یکی را ازین دو فصل بوصل
دوش بر دوش بال بر بال ست

فیض باران هم از بهاران جوی
کاروانی دگر بدنبال ست

میوه بالد بخویشتن بر شاخ
کش امید قبول اقبال ست

۱- کلیات ''قصیده ۲۸''۔

ابر از باد و رستنی از ابر
کو بکو باز و سوبسو بال ست

باز ماند انبه از گل افشانی
در رگش شهد ناب سیال ست

لذتش را همی زیان نکند
گر زریرست گونه ور آل ست

باد گرم ار ز خاک دود انگیخت
تا ندانی سموم قتّال ست

ابر گرد آورد فلک زین دود
در دماغش هوای ارسال ست

گیر در شب عیار گرمیِ روز
لب آفاق پر ز تبخال ست

ذره ها را ز تابش خورشید
هیئت نقطه های رمّال ست

خوبیِ کار بعد ازین بینی
انچه پیداست خوبیِ فال ست

سبز گردد دگر بدانسان دشت
که تو گوئی زمرّدین شال ست

جای پر سبزه روید از بالش
هر کجا مرغ بی پر و بال ست

سیم را کشته آبجو سباک
موج در پای سبزه خلخال ست

آبهای روان فراز فریز
نه به تنها نشاط اطفال ست

عارفان را دهد ز خلد نشان
آن به تفصیل و این باجمال ست

به بهشتی چه دل نهی غالب
که به پاداش حسن اعمال ست

سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ
که روان تازه کن بهر حال ست

مدح سلطان سرای کاین دولت
خوشترین نقد گنج آمال ست

بوظفر کز ازل به فیروزی
کارفرمای بخت و اقبال ست

زر فشان خسروی که در عهدش
معدن از زخم تیشه غربال ست

شاهد بخت شاه را در دهر
چرخ آئینه مهر تمثال ست

با نوالش وفور ارزاق ست
با جلالش ظهور آجال ست

در سلوکش ثبات اقطاب ست
در سلوکش مقام ابدال ست

جاهش از تازگی بود باغی
که دران گونه گونه اشکال ست

سدره با آن زمردین بالان
اندران باغ پشه آتمال ست

در کفش خامه دیدهٔ دریاب
ابر نیسان رگش ازین نال ست

زان چکد قطره زین گهر بارد
این بهر روز وان بهر سال ست

به تنزل نشان دهم ز عروج
شوکت شاه بحر سیّال ست

وین مکوکب فلک که میدانی
اندران بحر ماهی وال ست

خامه دم زد ز راز گوی و من
راز دارم زبان من لال ست

جوهر تیغ شاه دید قضا
گفت کاین سرنوشت اقبال ست

در زمان ظهور صاحب امر
زخم این رزق فرق دجّال ست

مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف
بر دوام بقای شه دال ست

شاد ماناد شاه تا در دهر
دور روز و شب و مه و سال ست

در مدح[1] شہنشاہ انگلستان

در روزگارہا نتواند شمار یافت
خود روزگار انچہ درین روزگار یافت

پرکار تیز گرد فلک در سیان مبین
حق داد داد حق کہ بمرکز قرار یافت

۱- کلیات طبع نول کشور میں ہے ''سی ام قصیدہ'' نیز ''در مدح شہنشاہ انگلستان'' اور اس سے پہلے ملکہ کی مدح میں وہ قصیدہ ہے جو ۱۸۴۵ع میں چھپ چکا تھا - 'دستنبو' کے پہلے ایڈیشن میں اس قصیدے کا عنوان ہے: ''قصیدہ' برگزیدہ در مدح خداوند روی زمین سایہ جہان آفرین ، حضرت قدر قدرت ملکہ معظمہ انگلستان ، خلد اللہ ملکہ بالعدل والاحسان مشتمل بر تہنیت فتح ہندوستان''- مالک رام صاحب اور قاضی عبدالودود صاحب کہتے ہیں کہ علی گڑھ کے مخطوطے میں اس کا عنوان ہے: ''در تہنیت غسل حضور اقدس''- اس لیے شاید ۱۸۵۳ع میں لکھا گیا ہو- لیکن چونکہ شایع نہیں ہوا اس لیے چند شعروں میں تبدیلی کر کے ملکہ کے نام کر دیا - چنانچہ دستنبو طبع اول کے آغاز اور بعد کے نسخوں میں آخر کتاب میں شایع کیا گیا - ہم نے تصحیح میں اس کے متعدد متن سامنے رکھے ہیں -
مرزا غالب خود حاتم علی مہر کو لکھتے ہیں: ''ہاں صاحب! ایک بات اور ہے اور وہ محل غور ہے ، میں نے حضرت ملکہ معظمہ انگلستان کی مدح میں ایک قصیدہ ان دنوں میں لکھا ہے ''تہنیت فتح ہند اور عملداری شاہی'' ساٹھ بیت ہیں -''

درهای آسمان بزمین باز کرده اند
هر کس هر انچه جست بهر رهگزار یافت
آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود
بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه
پاداش جانگدازی شب‌های تار یافت
چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
ناچار جز بداد گرائش نمی‌کند
در دهر هرچه صورت ازین هر چهار یافت
هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت
هم بر در سرای خودش بنده‌وار یافت
ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنیِ آفتاب داد
بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زدند قاعده‌های کهن بدهر
هر کس نشاط تازه ز هرگونه کار یافت

فیض سحر به **غالب** پیمانه کش رسید
ذوق صبوح عابد شب زنده‌دار یافت

رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت
کودک رضای لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت

خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه
چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت

گر زاهدست نیز ز من می بجام برد
ور مجرم ست نیز ز شه زینهار یافت

قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز
دندانهٔ کلید ز دندانه‌دار یافت

با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت
خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان[۱] رنگ و بو رقم دلفروز جست
بستان آرزو شجر میوه‌دار یافت

دولت[۲] سپند سوخت که شد ملک تازه روی
ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی
سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت

بر خستگان هند ببخشود از کرم
وکٹوریا که رونق ازو روزگار یافت

جشنی بکارسازی اقبال ساز داد
کاقبال ناز را به منش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز که پہلو زند بتاج
از بسکه تخت پائگہی استوار یافت

۱- علی گڑھ کے قلمی مخطوطے میں اس کے بعد مندرجۂ ذیل چار شعر بھی ھیں!

رنج از نہاد خسرو دیندار رخت بست
مقبول شد دعا و دوا اعتبار یافت
طرف کله قسم بسر تاجدار خورد
روی نگین نشان ز شه نامدار یافت
گردد دوتا، چو رشته شود استوار تر
عمر دوباره خسرو فرخ‌تبار یافت
آری ز عمر خضر و مسیحا برد گرو
این نقد زندگی که شهنشه دوبار یافت

۲- علی گڑھ کے مخطوطے میں ھے :

دولت سپند سوخت که شد دین تازه روی
دین آفرین سرود که دولت مدار یافت

اس کے بعد دو شعر نئے بڑھا دیے ھیں۔

نازد چنان بخویش که بالد بروی تخت
از بسکه[۱] تاج کام دل اندر کنار یافت

بایستی انجم از پیِ ترصیع تاج و تخت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست
آورد هرچه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نه‌بسته بود
در سینه خار ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود ارج
تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود
ساق گری گزید و دران حلقه بار یافت

زین پس بسی میانهٔ مردم سخن رود
از دور باشها که جم از پرده‌دار یافت

۱- مخطوطهٔ علی گڑھ میں ہے 'امروز'' بجائے ''از بسکہ''—پھر یہ شعر ہیں :

جشنی ست چشم روشنی شہریار را
خود چشم شہر روشنی از شہریار یافت
صاحبقران صورت و معنی ابوظفر
کز نام وی قلم نفس مشکبار یافت

—پھر 'ہمت نخواست' کے بجائے مخطوطے میں 'تقوی نخواست ہے' - نیز یہ شعر حذف کر دیے :

رضوان ز پیش‌گاه خداوند نور و نار
فرمان نخلبندی دهلی دیار یافت
حوران خلد تا چه بہم گفتگو کنند
زان پیچ و تاب‌ها که درین شاخسار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن
در دور شه بمیکده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام
داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو
با خویش برد هرچه نه در خورد کار یافت

گل را ز جوش[۱] رنگ بهنگامه جا کجاست
آورد گر بهار تنش را فگار یافت

در راه پای مزد غریبان شمرده شد
در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گہر شاهوار زد
جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شہنشاه کامران
توسن شرف بحیلهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
و ز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

ور در شکار گاه خدنگی ز شست جست
چشم غزاله سرمهٔ دنباله‌دار یافت

۱- مخطوطهٔ علی‌گڑھ میں اس شعر کے بعد دو شعر اور ہیں:

در بزم بسکه رنگ همی‌بارد از هوا
هر ساده رو که بیخبر آن جا گزار یافت
تا دست در شکستن طرف کلاه زد
بر رخ نشان غازه و بر کف نگار یافت

باشد بجای وشیه، بمنزل زند فرس
بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان
این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمانروای ماست که از فر شوکتش
شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود
صد بارم از گداز نفس آبیار یافت

دانم کز اقتضای زمان ست کاین زمان
شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر
آبان و مهر دسترس نوبهار یافت

کوه از هجوم لالهٔ خود رو بخاک خفت
خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکه خواهش زر گل درمیان بود
دامان گل نسیم بدست چنار یافت

امروز لاله را بسر کوهسار دید
دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد
نا چار مدح شه بدعا اختصار یافت

۱- زیر نظر ماخذ میں "وشیه" ہے، دستنبو طبع دوم میں لفظ کے نیچے 'آواز' لکھا ہے۔ فرہنگ غالب میں ہے، شیہه: بمعنی صدای اسپ، لغت فارسی بشین مکسور و یای معروف و های هوز مفتوح و های ثانی زده، عربی صهیل (خ) قاطع برهان، فرہنگ آموز گار، میں ہے "بفتح شین و ها، صدای اسپ"۔

این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه
وقت آمد از سروش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق
عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن
ور خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت

از بس پرست جیب مسمی[1] ز نقد اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

۱- مخطوطهٔ علی گڑھ میں پہلا مصرع یوں لکھا ہے :
"تقدیر کاروبار مسمیٰ باسم داد"

۴۵

مدح ملکه وکٹوریہ[1]

شکر کہ آشوب برف و باد سرآمد
نامیه از بند زمهریر برآمد
کسب هوا نفع آب خضر رساند
سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد
در چمنستان کشوده بار نوادر
باد که بازارگان بحر و بر آمد
اشتلم انتظار گل بود ارنه
دیدۀ نرگس ز حدقه چون بدرآمد
تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را
سبزه بباغ از شگوفه پیشتر آمد
بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان
کوکبۀ گل مگر بباغ در آمد
قیس کجا تا کند شمارۀ محمل
از پس هر غنچه غنچۀ دگر آمد

۱- کلیات میں ہے "قصیده سی و یکم در مدح شهنشاه ـ" مخطوطه علی گڑھ میں یہ قصیده فتح الملک مرزا غلام فخرالدین کی مدح اور تہنیت نوروز میں پیش کرده معلوم ہوتا ہے ـ

کثرت انواع گل نگر که هیولی
رنجه ز بار فزونی صور آمد

لاله پسیچد ز تیغ کوه گزشتن
دامنش اینک ز زیر سنگ برآمد

نکهت گل شد وبای عام جعل را
زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد

میکدهٔ خسرو گل ست رزستان
صورت مینا ز غوره در نظر آمد

ای گل و مل را شمرده قافیهٔ هم
در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد

مس اگر از کیمیا بصورت زر شد
باده نه بینی که کیمیای زر آمد

تا چه نبشتند در صحائف حکمت
زرده و می خورد و حرف مختصر آمد

رو غم تردامنی مخور که جهان را
موج گل از هر کرانه تا کمر آمد

به نمط سال نو می کهن آور
شادی روی که جنت نظر آمد

جایزهٔ شعر درد باده بمن هم
کوری چشمی که دشمن هنر آمد

فتوی می‌داد ابر و باد و لیکن
شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد

گیر که در سایهٔ نهال نشستی
سایهٔ سرو سهی همین قدر آمد

سیر نگردد هوس بسنبل و ریحان
عشرت گلشن بقدر ماحضر آمد

سرو روانی وگر بباغ در آری
عکس پری در پیاله جلوه‌گر آمد

تاچه قدر زر دهی که جلوه فروشد
زر خزف انگار دیده را خطر آمد

شعله رخا! ستیزه خوی چه جوئی
تا نه سگالی که شعله بی شرر آمد

در کف این قوم هر چه هست بکارست
تیر جگر دوز و دشنه سینه‌در آمد

زین همه بگزر ببین که باد خزانی
سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد

غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته
سبزه اگر سرکشیده پی سپر آمد

حرمت خاک آسان نگاه ندارد
خردهٔ گل وقف و خون گل هدر آمد

خسرو انجم ز برج بره بسرطان
آمده باشد که نوبهار سرآمد

بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی
حیف ز اصلی که فرع برگ و برآمد

رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن
لیک باندیشهٔ که معتبر آمد

گلکدهٔ بی‌خزاں ز روی حقیقت
بزم[1] شہنشاہ کیقباد فر آمد
خامہ رقم زد بنامہ مطلع دیگر
تا سخن[2] از فتح و نصرت و ظفر آمد
نامہ[3] ز وکٹوریا چو نامور آمد
از افق نامہ آفتاب برآمد
آنکہ بہ بیدای دلکشای تقدس
راہرو و راہ دان و راہبر آمد
آنکہ بآرایش بساط نشاطش
مہر درخشندہ رخ ترنج زر آمد
آنکہ مر او را بگاہ بندہ شمردن
دولت جاوید ہمچو من ز در آمد
بسکہ فزود ارج مردمی بجہان در
واسطۂ نازش ابوالبشر آمد
انچہ ہمی جست ز آب خضر سکندر
موکب او را غبار رہگزر آمد
زانکہ ببوسم جبین ماہ چہ خیزد
عتبۂ شاہ از فلک بلند تر آمد
ناسخ آوازۂ درفش کیانی ست
رایت کہ آیت ظفر آمد

۱- مخطوطے میں ہے : بزم ولی عہد کیقباد ۔
۲- مخطوطے میں ہے : تا سخن از فتح ملک و بو ظفر آمد ۔
۳- مخطوطے میں ہے :
شاہ ولی عہد عین یکدگر آمد فتح بمعنی مرادف ظفر آمد

بیم خطا نیست لرزد ار دل دشمن
تیر ترا خود نشانه از جگر آمد

چینهٔ مرغان بام تست کواکب
زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد

شیر شکار اسکندر آینه دارا
سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد

قطره فشان رفته وز قطره براهش
تیره سوادی چو سایه در نظر آمد

بر اثر رشحه خیل مور روان بین
خامه مگر پارهٔ ز نیشکر آمد

خامهٔ خود را برهروی نستایم
خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه دریں قحط سال دانش و بینش
جنس سخن کس مپرس و کس مخر آمد

بیع و شرای نبود اختران فلک را
پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد

زخمه ندارد ستیزه با رگ جانش
آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را
خسته سگالد که ناله بی اثر آمد

ناله صدای شکست دل بود آری
بانگ دهد شیشهٔ که بر حجر آمد

چند فریبم بحرف و صوت خرد را
خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد

تا چه بود سود همفنان گزشته
ما بفغانیم کز سخن ضرر آمد

شعر مگر معدنست و لعل و زر نجا
بحر بود کان ذخیرهٔ گہر آمد

جز جگر لخت و آبلهٔ پا
هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد

هم بدل خستهٔ ستمکش ما زد
گر دم یاران رفته کارگر آمد

آمده **غالب** بعرصه گر دگران را
روز فرو رفت و سوز و ساز سرآمد

گر پس و پیشیم نی ز هم کم و بیشیم
جادهٔ ره تار سبحهٔ گہر آمد

موج همی پای کم ز موج نیارد
گر به نمود از قفای یکدگر آمد

هم بتو نازم که مرجع سخن من
داور دانش پژوه دیده‌ور آمد

داد سخن ده که دل بداد نهادن
شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد

ساز دعا پیش از آن که زخمه پزیرد
خود به نوا از نوازش اثر آمد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب
بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد

حاصل هیلاج و کدخدا ست همانا
هرچه فراخور و دانش بشر آمد
مدت عمر ترا زمانه چه داند
کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

۴٦

مدح[۱] اسکوائر کالون

خیز تا بنگری به شاخ نہال
طوطیان زمردین تمثال

گاه مرجان دمانده از منقار
گه زبرجد فشانده از پر و بال

همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
همه دستان سرای و پرده سگال

زان مسیحی دمان و خضر لباس
زان بهشتی و شان حور مثال

۱- کلیات نول کشور ''قصیده ۱۳''۔
جان رسل اسکوائر کالون دھلی کے ڈپٹی کلکٹر تھے ۔ نواب شمس الدین خان کا مقدمہ انھوں نے ھی سنا تھا ۔ قصیدے سے معلوم ھوتا ھے کہ جیسے کسی مقدمے ، قرض یا قمار کے سلسلے میں ڈپٹی کلکٹر سے مدد و معافی کی درخواست کی ھے - شاید یہ قصیدہ ۱۸۴۹ع یا اس کے کچھ بعد کا ھو۔ مالک رام صاحب کا خیال ھے ''یہ قصیدہ ان کی خدمت میں لفٹنٹ گورنری کے زمانے میں پیش ھوا ھوگا'' — میں اسے ماننے میں تردد کرتا ھوں—مالک رام ھی کی روایت ھے کہ علائی کے مخطوطے میں کچھ حک و اصلاح ھے ، شاید یہ قصیدہ بھی پہلے بادشاہ کے لیے کہا گیا ھے ۔

نشنوی یک ترانه کش نبود
شور گلبانگ دیگر از دنبال

کف زدن ساز کرده برگ درخت
رقص آغاز کرده باد شمال

طوبیٰ و طوطی و نوا و هوا
نبود جز ترنم اطفال

نیٔ کلک من آن نهالستی
وین معانی طیور فرّخ فال

گفته باشی که خامهٔ رقّاص
خشک نی پاره ایست هیچ مبال

نغز گفتی و تن زدم آری
نتوان جست کار ریشه ز نال

نطقم انداز نخلبندی کرد
رست سروی به سرزمین خیال

سرو با من همی‌دود پا جفت
تاک را می روم به استقبال

عالمی را براه می بینم
هم چو خود بر جناح استعجال

جامه‌ها از نشاط رنگارنگ
جامها از شراب مالا مال

گاه در نای می دمند نفس،
گاه بر کوس می زنند دوال

کرده بر ساز نطق زخمه روان
بہم آهستگی تعال تعال

ناگهان از کنارهٔ وادی
شد نمودار موکب اقبال

جادهٔ راه و پرچم علمش
افق غربی و طلوع هلال

گفتی آفاق را گرفت فرو
فر فرمانروای غرب و شمال

اسکوئزل کالون که درگاهش
اهل دل راست کعبهٔ آمال

داوران داور عدیم عدیل
سروران سرور محال همال

آن بمعنی طلسم دانش و داد
آن بصورت جهان جاه و جلال

گر بسیچد گزیدن ساعات
ور سگالد کشیدن اشکال

مهر تابنده گردد اصطرلاب
چرخ گردنده قرعهٔ رمال

ایکه باشی ز استقامت طبع
محور آسمان فضل و کمال

تو نبود قران قرین ترا
جز بخلوتسرای فرض محال

الله الله چه مایه بی ادبیست
مر ترا خواستن بفرض همال

بتو بخشیده حق جهانبانی
بجهان گوی کز نشاط ببال

با تو دارد زمانه در همه وقت
از تو جوید سپهر در همه حال

کارسازی به اهتمام تمام
سر فرازی بامتثال مثال

صبحگاهی بطالع فیروز
بنشین بر وسادهٔ اجلال

مجلسی ساز کن ز باده و جام
خوشتر از بزم جم علی الاجمال

من ز خویش اندران همایون بزم
بفزایم شکوه صف نعال

می بساغر ز ریزش خوناب
لب پر آذر ز سوزش تبخال

همه بر رخ دویده سیل سرشک
همه بر دل نشسته گرد ملال

زان جگر پاره کان بمژگان ماند
بر سر چوب کرده جامهٔ آل

رحم کن بر خموشیم که زبان
خونچکانست گرچه باشد لال

می خور و جرعه‌ای فشان بر من
زان فروزنده جوهر سیال

تا به سر مستی از سبکدستی
زنم اندیشه را رگ قیفال

به ادای که دیده ور داند
کز قلم می‌تراود آب زلال

منم از خستگان دهرهٔ دهر
نه ز دل بستگان مال و منال

حیف باشد که جز ستم نه کند
آسمان در قلمرو مه و سال

وان ستمهای ناروا در شهر
شهره گردد بکیفر اعمال

از خوی شرم غرق جیحونم
مرده ام را چه حاجت غسال

نه ز اجزای بوستان تو ام
سبزه باشم نیم اگرچه نهال

به نظر گاه بوستان آرای
سبزه را کس چنین کند پامال

بخدای که داده از پی رزق
کبک را بال و باز را چنگال

که ندارم درین سرای دو در
آرزوی فزونی زر و مال

حاصل من ز هر چه می گزرد
چار چیزست کش مباد زوال

کنج امن و سفینهٔ ز غزل
می ناب و پیالهٔ ز سفال

هم بگلبانگ خامه گرم سماع
نه بآوای جنبش خلخال

در معانی نظر نه چندان دور
که سیاهی کند غم خط و خال

نظم غالب نگر که پنداری
کز کمین گه جسته خیل غزال

در گزرگه دمید سنبل و گل
در نظرگه گسسته سلک لآل

سپس ای والی سپهر شکوه
سپس ای داور محیط نوال

از تو درخواه آبرو دارم
گرچه ریزد خود آبرو بسوال

آبیار نهال امیدی
برخور از عمر و دولت و اقبال

عارض عیش را جمال دوام
شاهد بخت را دوام جمال

مدح[1] لارڈ هارڈنگ در تہنیت فتح پنجاب

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب
ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

مہم جنگ و جدل چون بفتح انجامید
ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب

ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد
ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهی نوازش صلحی کزان نو آئین ساز
نوید فتح برآید ز جنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود
صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب

علو حوصلهٔ ابن جہان ستانان بین
که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب

۱- کلیات نول کشور میں ہے ''قصیدهٔ چہل و دوم''—خواجه حسن نظامی کے شایع کرده ترجمه بنام ''مٹکاف کی ڈائری'' - ۶ مارچ ۱۸۴۹ع سه شنبه دهلی کی رپورٹ میں ہے ''دهلی کے جاگیرداروں کے نام جنگ پنجاب کی فتح کے متعلق سات خطوط بھیجے گئے تھے ، جواب میں جاگیرداروں کی طرف سے تہنیت نامے آئے۔'' اس سے قیاس کیا جا سکتا ہے که زیر نظر قصیده ۱۸۴۹ع کا ہے -

بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب
روا بود که به بیچارگی شوند زبون
سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
شود به نشر مناشیر عدل داد آباد
قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
برو حسود من آن نیستم که نشناسم
سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
حریف و فوج ظفر موج شعلهٔ خس و آب
زبانه زد بزمان و فرو نشست بدم
ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه
ببال گرچه زند فال جستن از گرداب
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی
بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
به حاکمان گرانمایه سرگزشت خسان
همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب
دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد ولیک ندارد تدرو بال عقاب
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد
که ناگزیر بود سجده در خم محراب
ندیده‌ای که ز آمد شد سپاه فرنگ
فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیدهٔ که ز آوای توپ رعد خروش
دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید
بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر درآن اقلیم
چنان بود بر بینندگان معنی یاب

که گشته است همانا برای خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

بسانِ کودکِ بد خو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسوده
که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک مطیعست و راه بیخس و خار
ز من بگو بفروشندگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان دماغم سوخت
ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد
مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان
که رخت شان بوغا برنیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوائی بلند
ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

ز من مپرس که با غم چه میکند می ناب
چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر
شراب خواره تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ بر افروزند
بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

تو ای ندیم و تو ای ساقی و تو ای مطرب
بسوز عود و بپیما می و بساز رباب

کجائی ای مه خورشید جلوه هین ساغر
کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکو نام و فرخی فرجام
پس از ادای سپاس مفتح الابواب

ببزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی می آن قدر ریزید
که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم
همان به باده سلام مرا دهید جواب

بیفگنید قنادیل آبگینه ز کف
به سقف حجره به‌بندید زهره و مهتاب

زنید چشمک آشام می بیکدیگر
دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من
نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

یکی بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور
دوم بفرخی عمر و دولت نواب
جهان ستان و جهان بخش هارڈنگ[1] که هست
شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب
زهی بمزرع امید ابر دریا بار
زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب
ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال
سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
اسیر خم کمند تو رستم و سهراب
غبار راه تو پیرایهٔ نکوی ملک
چنانکه موجب آرایش جمال نقاب
نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش
چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر
تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب
عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی
تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب
به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
بگوی تا بنشینند مگر بیاساید
ستوه آمده چرخ از رعایت آداب

۱- لارڈ ہارڈنگ ۱۸۴۴ع سے ۱۸۴۸ع تک گورنر جنرل اور ۱۸۵۲ع سے ۱۸۵۴ع تک کمانڈر انچیف کے عہدے پر فائز رہے ۔ اس گورنر جنرل نے دسمبر ۱۸۴۵ع میں مرزا کو خلعت سے سرفراز کیا تھا ۔

بلندپایه سرا گرچه من سخن سنجم
و لیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب

سپهبدی بد و ز افراسیاب تا پدرم
همان طریقه اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا بشنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم که بتوقیع مبداء ، فیاض
شه قلم رو نظمم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست
شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب

خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام
سروش نام مرا می‌برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب

ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم
درین زمانه مرا بودی از زمان شباب

پی شکستن کفار بستمی به نبرد
کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

وگر بجای بماندم ز ناتوانائی
نه بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب

ز بسکه کوشش من بود در دعا شب و روز
درین گرایش لشکر بجانب پنجاب

بهر مقام ز من چشم بود و از تو قدم
بهر خرام ز من دست بود و از تو رکاب

دمی که همقدمان را به لطف بنوازی
مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب

رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت
بسبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب

همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول
مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل
مواد عیش تو آماده باد از هر باب

مدح سر جارج فریڈرک اڈمنسٹن[1] گورنر ممالک مغربی و شمالی

باز پیغام بہار آورد باد
مژده بہر روزگار آورد باد

نیکوئی در رنگ و بو افزود دهر
تازگی در برگ و بار آورد باد

گنج باد آورد خسرو یک طرف
گنجہای بی شمار آورد باد

گر ترنج زر نباشد گو مباش
زین نمایش ها هزار آورد باد

شاهد گل تاب مستوری نداشت
مستش اندر رهگزار آورد باد

از هجوم غنچه در صحن چمن
کودکان نی سوار آورد باد

۱- کلیات طبع نول کشور ''قصیده چہل و سوم'' - مخطوطہ علی گڑھ میں ہے ''در تہنیت نوروز'' نواب علائی کے نسخے میں اس سے مفصل عنوان تھا لیکن اسے چھیل دیا گیا - اب صرف اتنا پڑھا جاتا ہے - ''در تہنیت نوروز.....۱۲۷۱ھ'' گویا ۱۸۵۵ع میں لکھا گیا پھر ۱۸۵۸ع میں اڈمنسٹن کے نام کر دیا -

نقشهای دلفریب انگیخت چرخ
ابرهای دجله‌بار آورد باد

کرد خونش گرم تاب آفتاب
چشمها از کوهسار آورد باد

چون سمن بشگفت گوهر در صدف
از کجا این کاروبار آورد باد

گر نه لعبت باز بودست از چه رو
لاله و گل را بکار آورد باد

گل بروی سبزه می غلتد به دشت
آرزوی سبزه‌زار آورد باد

جوش خون در سینه جوش گل به باغ
هم نهان هم آشکار آورد باد

بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک
موج گل زد گر غبار آورد باد

حق خدمت می‌گزارند اهل جاه
باغبان را مزد کار آورد باد

خوان به یغما می‌دهند اهل کرم
خیل مرغ میوه خوار آورد باد

از غم پائیزا دستش بر خداست
شاهد از برگ چنار آورد باد

گل هوای خسروی از سر گرفت
نیم تخت از شاخسار آورد باد

۱- مخطوطۂ علی گڑھ میں ایک شعر یہ بھی ہے :

گرد رنگین خاست بر چرخ از شفق
تا چها از روزگار آورد باد

تا فزاید بادشاهی را شکوه
دور باش از نوک خار آورد باد

تاجی از زر ساختن فرمود گل
قالبی از کوکنار آورد باد

رشح می بر هر گیاه افشاند ابر
بوی گل از هر کنار آورد باد

در الٰہ‌آباد[1] چون بازارگان
تحفهٔ از هر دیار آورد باد

غنچه بنگر کز بیابان تتار
نافهٔ مشک تتار آورد باد

حسن گل بین کز نگارستان چین
گونه‌گون نقش و نگار آورد باد

۱- ''جہان آباد'' بجائے ''الٰہ آباد—مخطوطه علی گڑھ'' اور
کی به نذر شهریار ارزد همی　　این همه بهر نثار آورد باد
کے بعد یه دس شعر زائد هیں :

نامدار مشتری انگشتری　　بر وی ایمان بنده‌وار آورد باد
آن همایون تخت کش بردی بدوش　　باز بهر تاجدار آورد باد
وان درفش کاویانی را ز پارس　　جانب دهلی دیار آورد باد
از رخ من کز غم هجر است زرد　　بر گریز اندر بهار آورد باد
بخیهٔ زخم دلم را بامداد　　تاری از گیسوی یار آورد باد
زخم را با مشک نتوان دوختن　　یا رب این بهر چه کار آورد باد
سوی بزم شه که رنگین گلشن است　　همچو آبم بی قرار آورد باد
شاه گفتم باد را تحسین کند　　کاین چنین کامل عیار آورد باد
چون عیار شه گرفتم در کمال　　زان غرورم شرمسار آورد باد
مست خیزد مردم از بزم و مرا　　مست برد و هوشیار آورد باد

در زر گل گوهر شبنم نشاند
بہر نذر شہریار آورد باد

کی به نذر شہریار ارزد همی
این همه بہر نثار آورد باد

والیِ غرب و شمال اڈمنسٹن
بر وی ایمان بندہوار آورد باد

روز نوروزست و آغاز بہار
جمع و خرج نوبہار آورد باد

در نظرگاهش پی تجدید حکم
دفتر امسال و پار آورد باد

تا بیاراید بساط انجمن
از رگ گل پود و تار آورد باد

تا بیاساید مشام اهل بزم
خویشتن را مشکبار آورد باد

تا نماید زور بازویش به شیر
در دلش ذوق شکار آورد باد

بادپائی بہر داور خواستند
رفت و بر خویشش سوار آورد باد

در روش از ذره های خاک راه
هفت اختر در شمار آورد باد

تا بشوید پای توسن را ز گرد
رخ بسوی جوئبار آورد باد

تا ببوسد آن هلال آسا رکاب
آب را در رهگزار آورد باد

نسترن زاری به صحرا عرضه داشت
خیمه‌های زرنگار آورد باد

کل زمین و بزم عیش و وقت خوش
رامش از بانگ هزار آورد باد

بودش اورنگ سلیمان در نظر
جای کرسی در شمار آورد باد

سوی من کز گوشه گیرانم به شهر
چون نوید روزبار آورد باد

ساز و برگ مدحت گیهان خدیو
هر چه من گفتم ببار آورد باد

تا نماید حسن طبع من به من
آب را آئینه‌وار آورد باد

کلبهٔ درویش را نبود چراغ
برق در شبهای تار آورد باد

غالب این گفتار کز پندار نیست
بر لبم بی اختیار آورد باد

دیده‌ور داند که از نظمم ببزم
سلک در شاهوار آورد باد

در بهاران تا سرایند اهل دهر
رنگها بر روی کار آورد باد

شاد باد اڈمنسٹن کز بهر او[1]
خواهد اینها بار بار آورد باد

۱ـ نسخهٔ علی گڑھ میں یہ مصرع یوں ہے :
"شاد بادا درجهان کز بهر شاه"

۴۹

مدح[۱] لارد کیننگ

ز سال نو دگر آبی بروی کار آمد
هزار و هشتصد و شست در شمار آمد
به ظلمت شب یلدا گریخت آزر ماه
خروش موکب دی مه ز رهگزار آمد
بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی
که روزهای دسمبر به بست و چار آمد
کفیل خوبی سالست یمن روز بزرگ
که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد
به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز
که روز مایه فزون ساز روزگار آمد
به طای جدی ز خود نقطهٔ نهاد سپهر
مآت بین که از احاد آشکار آمد
تو نقد عیش شمر نی سبیکهٔ زر و سیم
که این برای تو و آن از پی نثار آمد
ز نه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود
شمار حاصل ده روز نُه هزار آمد

۱- کلیات طبع لکھنؤ "قصیده ۳۳"-

مراد مدت اندک بود ازین ده روز
حساب طول امل ورنه بی‌شمار آمد

چو زین شمار زده باره نه نود بالد
پس از سه ماه به بینی که نوبهار آمد

مگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم
درین طلسم که گوئی شگفت زار آمد

هنوز گام نسنجیده باد نوروزی
که بوی پیرهن گل ز هر کنار آمد

هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشای
که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد

نمایه های شگفت آورست و اینهم نیست
که این نمود نه درخورد اعتبار آمد

به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت
چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد

خرد به من ز ره مهر درمیان آورد
حکایتی که در اندیشه استوار آمد

سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک
ز بارگاه نوای نویدبار آمد

ز ابر و نامیه بگزر که تازه روئی دهر
ز فیض مقدم نوّاب نامدار آمد

بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد

مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی
ستون بارگهش چرخ را مدار آمد

جهان ستان و جهاندار شیر دل کیننگ
که شیر صید گهش را کمین شکار آمد

بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد
که همرهش همه جا فتح سایه وار آمد

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
فراز کنگر این نیلگون حصار آمد

بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم
مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد

شنیدهٔ که پس از کیقباد و کیکاؤس
گرایش سومین کی بسوی غار آمد

رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو
که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بی سر و بن را اگرچه شاهانند
شکوه و فرّ کئی آن این چهار آمد

سخنوریست که بر مسلک رعایت اسم
درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد

و گرنه دولت جاوید دانش ازلیست
کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد

ز مطلعی که مرا در ضمیر می گزرد
قلم بزمزمه آموزیِ هزار آمد

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
چه گسترند بساطی که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست
یمین اوست که یاری ده یسار آمد

چنانکه میوه ز شاخ نهال می‌خیزد
سر مخالف وی خانه‌زاد دار آمد

زهی به ملک ستانی سکندر ثانی
که گوهرت شرف دوده و تبار آمد

ز نعل رخش تو بگداخت هم درآتش خویش
اگر براه تو ناگاه کوهسار آمد

هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید
هم از عطای تو ناکام کامگار آمد

ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا
دعا طراز کلام و وفا شعار آمد

به کودکی شده ام ریزه چین خوان نوال
نهالم از ثمر پیش رس ببار آمد

ولی ازان همه مال و منال توقیعی
کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد

ز یک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق
قدح بدست من از دست رعشه‌دار آمد

به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای
خیال مدح شهنشاه روزگار آمد

به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر
سفینهٔ که پر از درّ شاهوار آمد

ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی
نظر فروزد و منشور در دوبار آمد

پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی
که حرز بازو جان امیدوار آمد

ز پیش‌گاه جلال تو ہم دو حسب‌الحکم
ذریعهٔ شرف و عزّ و افتخار آمد

ز من بچرخ حریفانه گفتگو که ببیں
چگونه شاهد مقصود در کنار آمد

ستاره را به من از دور چشمکی که فلان
اساس کار ندانی که پایدار آمد

مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
نماند کار بسامان چو وقت کار آمد

به نا گرفت چنان صرصری وزید بدهر
کزان بر آئنهٔ آسمان غبار آمد

شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت
سیاه رو سپہی کاندرین دیار آمد

تو گوئی آنچه من آن را غبار می‌گویم
ز بہر کشت من ابر تگرگ‌بار آمد

درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن
سپاهدار سپهری به زینهار آمد

گواه دعویِ **غالب** بعرض بی گنہی
همیں بس ست که هرگونه رستگار آمد

نه در معامله کارش به بازپرس کشید
نه در مواخذه بیمش ز گیرودار آمد

چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا
چنین کسی که ز یک عمر زله‌خوار آمد

بدین نشانه که از بندگان دیرینست
به بخش جرم اگر خود گناهگار آمد

کنون که شد ز تو زینت فزای روی زمین
سواد هند که چون زلف تار و مار آمد

بیک دو جرعهٔ می روح پرورم دریاب
که همچو جام بگردش سر از خمار آمد

غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن
مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد

خطاب و خلعت و پنشن ز شاه می خواهم
هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد

پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گزشت
سر گزارش اندوه انتظار آمد

امید کار بدانساں که داشتم دارم
برار کار که فرصت ز کارزار آمد

مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا
طریق مدح‌سرایان حق گزار آمد

دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل
سنین عمر تو افزوں ز صد هزار آمد

مدح[۱] لفٹنٹ گورنر رابرٹ منٹگمری

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد
سر مدّاحیِ لفٹنٹ گورنر دارد
منٹگمری که هرآنکس که ز پیشش گزرد
داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
رازدانیش بدان پایه کز اسرار ازل
بر مسیح آنچه فرود آمده ازبر دارد
در امیری ز جم و کی بود افزون بشکوه
کلهش خنده بر آرایش افسر دارد
پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ
کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد
مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند
همچنین او ز جهان تخم ستم بردارد
بسکه در عالم دارائی و کشور گیری
ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

۱- کلیات طبع نول کشور "قصیده ۳۵" - ۱۸۵۹ع کے بعد اس درخواست کے ذریعے غدر کے الزامات سے بریت اور اعزازات جدید کی کوشش کی ہے -

بیقرارست چنان آهن تیغش که مگر
خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد

توسنش راست جلالی که بهنگام خرام
عرق‌افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب شتاید یونان
کاین چنین والی والای خردور دارد

داورا غالب عاجز که ستایشگر تست
گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه
بزبانی که قلم راست سراسر دارد

چون درین شهر ستم بهر که نامش دهلی ست
دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد

بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه
نتوانست که از گوشه قدم بردارد

ماند و آئین وفا داشت دران عهد و هنوز
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد

جز ثنائی و دعائی که همیگفت ، نگفت
وانچه میگفت درین وقت هم ازبر دارد

وگر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد

بود با بنده دران روز و هم امروز بجاست
خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد

خود برین قول که ماتم‌زده و مرده دلست
دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد

بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو جز داد نخواهم که در آئین وداد
این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
اینت حرفی که لبم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش
هر کجا هر که سری درخور افسر دارد

آن که از پرورش روم بهنگامهٔ روس
منّتی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد

گفته ام مدح وی و یافته ام عزّ قبول
وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد

لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن
بر لبم چاشنی قند مکرر دارد

از دو منشور فروریختهٔ کلک وزیر
بنده تمغای نشان‌مندیِ دفتر دارد

همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر
دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد

خوش بود آب رخ نامه‌نگار افزودن
که ز رشح قلم چیف سکرتر دارد

اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین
همچنین مکرمت امید ز داور دارد

یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست
بسرش بر نهد از دیده اگر بردارد

دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
از کواکب کف من مبحهٔ گوهر دارد

جاودان باشی و میداشته باشی در دهر
آنچه در صفر حمل مهر منور دارد

وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی
انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

۵۱

مدح[1] فتح الملک میرزا محمد سلطان، غلام فخرالدین رمز ولی عهد بہادر

داور سلطان نشان آید همی
سرور گیتی ستان آید همی

داور و سرور چه می وئی بگوی
والیِ هندوستان آیدهمی

موکبی بینی که پنداری مگر
نوبهار بی خزان آید همی

وان گلستانی که نامش موکبست
گر بسوی بوستان آید همی

از خیابان بہر استقبال سرو
تا در گلشن روان آید همی

شهریاران نکته‌دانان بوده اند
شهریار نکته دان آید همی

۱- کلیات طبع نول کشور میں ''قصیدہ ۴۶'' ہے۔ مرزا غالب ۱۸۵۴ء میں ولی عہد بہادر کے استاد سخن کی حیثیت سے ملازم ہوئے۔ اتفاق سے ۱۰ جولائی ۱۸۵۶ء کو شہزادے نے انتقال کیا اس لیے مندرجہ تین قصیدے تقریباً دو سال کے اندر اندر لکھے گئے ہیں۔

مهربان بر خلق باید شهریار
شهر یار مهربان آید همی

شهریاری با جوانی خوشتر است
شهریار نوجوان آید همی

نام شاهی از شهنشه یافته
با کف گوهر فشان آیدهمی

معدلت را منصب مشاطگیست
زینت افزای جهان آیدهمی

لاجرم اهل زمین را ز اسمان
مژدهٔ امن و امان آیدهمی

در ولیعهدی بهحکم پادشاه
با وی از شاهی نشان آیدهمی

آنکه هرکس پیش وی غمگین رود
چون بیاید شادمان آیدهمی

آنکه از بهر تماشای رخش
مهر و ماه از آسمان آیدهمی

آنکه چون آید خیالش در ضمیر
در تن اندیشه جان آیدهمی

از زبان بر دل نهم صد ره سپاس
نام پاکش بر زبان آیدهمی

شاه فتح الملک غازی کش بدهر
دولت از در ناگهان آیدهمی

پیش وی از پیش اهل حل و عقد
پیک فرخ پی دوان آیدهمی

وانگه آن پیک همایون آورد
نامه کان حرز روان آیدهمی

نامه توقیع ولی‌عهدی بود
ملک و دولت ارمغان آیدهمی

بر سر خوانی که فیضش گسترد
ماه و پروین میهمان آیدهمی

از درش عریان گدای بی‌نوا
گوهر آما طیلسان آیدهمی

از دبستان کمالش مشتری
شرمسار امتحان آیدهمی

از فضای رزمگاهش ترک چرخ
خستهٔ زخم سنان آیدهمی

هم به نیروی روانیهای حکم
چرخ تیغش را فسان آیدهمی

هم بفرمان فزونیهای زور
قوس تیرش را کمان آیدهمی

پیش وی سرمایهٔ دریا و کان
آشکارا و نهان آیدهمی

آشکارا و نهان بخشد به‌خلق
هرچه از دریا و کان آیدهمی

راز دانا گر نویسم درد دل
داستان در داستان آیدهمی

بگزرم از داستان خواهم سرود
آنچه درخورد بیان آیدهمی

پیش ازاں لفظی که آرم بر زبان
خون ز چشم خونفشان آیدهمی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک
از قلم بوی دخان آیدهمی

بعد ازین نبود بعید از کلک من
گر صدای الامان آیدهمی
غم سراپای مرا درهم فشرد
دفع غم از من چسان آیدهمی

تا چنان روداد کاواز شکست
هردم از هر استخوان آیدهمی
بسکه از آمیزش قوسم ملول
نفرتم از تو امان آیدهمی

خانه زندان ست و من ساکن در آن
از سیه روزی هم آن آیدهمی
خود به هنگام غروب آفتاب
مرغ سوی آشیان آیدهمی

با جهان داور ز غمهای جهان
گفتگوی درمیان آیدهمی
کاین ورق را بیند و یاد آورد
کاینک از نزد فلان آیدهمی

غالبش نام و گدای درگهست
در گدای مدح‌خوان آیدهمی
مصرعی از خود کنم تضمین که آن
شرح مقصد را ضمان آیدهمی

در نظرگاه جهان داور ز غیب
هر چه از دریا و کان آیدهمی

پارهٔ لختی قلیلی زان همه
بهرهٔ این ناتوان آیدهمی

در دعای داور فیروز بخت
رنگ فیروزی عیان آیدهمی

توسنش را باد سیری کش براه
فتح و نصرت همعنان آیدهمی

رایتش را باد شانی کش سلام
از درفش کاویان آیدهمی

۵۲

مدح[1] فتح‌الملک بہادر

زهی بتان مغان شیوه ، دادخواهانش
ز دستهای حنا بسته ، گل بدامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ
درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب وی که خورد هرزه کز فروغ جمال
بود چو روز عیان رازهای پنهانش

دراز به سخن زلف نازم ابر سیاه
سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش

چه خیزد ار پی ساقی گری کمر بندد
که رخنه در بن ساغر فگنده مژگانش

دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت
ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش

چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را
دل ستم‌زده بستم چرا به پیمانش

۱- کلیات طبع لکهنو ''قصیده ۷۴'' - شاید تهنیت نوروز میں پیش کیا گیا ہے -

فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر
بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش

وفا نگر که پشیانم از وفا و هنوز
برنجم ار ز جفا بنگرم پشیانش

دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست
سر شکستهٔ من بین ز چوب دربانش

وگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم
ز تاب گرمی هنگامهٔ بریخوانش

گہی به ناز بدر جسته از جگر تیرش
گہی ز مہر بدل جا گزیده پیکانش

کسم به خود نه پزیرفت و دهر بازم برد
چو نامهٔ که بود نا نوشته عنوانش

ز خون دیده مگر شیشهٔ کنم لبریز
دلی که رفت ز من برمنست تاوانش

ببزم عشق کسی شاهدانه ناز کند
که چاک چاک بود همچو گل گریبانش

در آن مقام که ساقی قدح بگرداند
چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش

فغان که خورد هان بر پی نخستین پای
پس از بریدن راهی که نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوش خوی
ادا شناس منست و منم زبان‌دانش

از آن به گلشن گیتی نشاط می ورزی
که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
خوش ست گر نسگالیم نفع و نقصانش

مباش بی خبر از چاکهای سینهٔ گل
بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش

چو ناله همدم بادست ریشهٔ نخلش
چو سایه خفته بخاکست نخل بستانش

ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش
ز روزگار چه گوئی دریو و دستانش

به پیر خانقهم در امور دین روداد
متیزهٔ که نیارم شمرد آسانش

ز من بگوی بفرزانهٔ زبانه زبان
که سوخت جبهه دعوی ز داغ برهانش

بسوز **غالب** آزاده را و باک مدار
بشرط آنکه توان گفت نا مسلمانش

چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند
مغان آور بر زین قسم به ایمانش

چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی
که چرخ در ششمین بار خوانده ساسانش

اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد
فگار باد لب از دستبوس رضوانش

وگر بجنگ در آید بیا که زود نه دیر
برم به پیش خداوند حق پرستانش

نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک
که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش

نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت
اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش

به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز
ز رشک روشنیِ شمع در شبستانش

برای بیضه نهادن شگون شمرده هما
نورد پیچ و خم پرده های ایوانش

شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش
نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش

چرا به همسریِ جم سرش فرود آید
یگانهٔ که بود باد گر به فرمانش

ز باد کار نه گیرد خدا نگهدارد
ز ننگ نسبت همچشمیِ سلیمانش

کسیکه ابر کفش گفته در در افشانی
ندیده ریزش ابر کف در افشانش

پر ست دامن دهر از در و هنوز بجاست
هزار گنج به تحویل ابر نیسانش

خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا
نگر به **غالب** و کلک بهار سامانش

به پویه برد گرو از نسیم نوروزی
درین تموز که سوزد نفس ز نیرانش

به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر
چه رستخیز بود در نهاد انسانش

سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
که اوفتاده ز جوزا گزر بسرطانش

مدان که تاب و تف روزه داردم رنجور
که داغم از مه و خورداد و باد سوزانش

گداخت روزهٔ گرما روان گویا را
مگر بدهر فرستند در زمستانش

نشاط این شه فرخنده‌فر از آنان پرس
که دیده‌اند پس از آفتاب میزانش

کنون که گرم‌روی کرد و روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوز های پنهانش

به تار نال قلم دستهٔ گلی بستم
بروز عید نهادم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمهٔ ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود چون منی ثناخوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ و دیر درین کهنه دیر چندانش

که صد هزار رود بلکه بگزرد ز شمار
شمار عید در اردی بهشت و آبانش

۵۳

مدح ولی عہد مرزا فتح‌الملک بہادر

بازم نفس از سینه به هنجار برآمد
شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد

گویند که در روز الست از ره مستی
حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد

آن از نعم آوازهٔ انکار درافگند
این راز بلی معنی اقرار برآمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در طینت آهن همه زنگار برآمد

در دست یکی آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد

زانگونه درآمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد

زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار برآمد

شبرو که نه مردست بدزدیدن کالا
از زاویه پنهان بشب تار برآمد

شب گرد که مردانه و فردست پی پاس
در کوچه بگردید و ببازار برآمد
راندند یکی را که چو لب تشنهٔ می رفت
هم تشنه لب از خانهٔ خمار بر آمد

خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را
آواز بیا از در و دیوار برآمد
آن روفت در میکده و خردهٔ زر یافت
این کوفت در صومعه و مار برآمد

شوریده ادائی بدم تیشه روان داد
آشفته نوائی بسر دار برآمد
آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه
از دمدمهٔ دیو تبه کار برآمد

آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد
وین یک که برآورد چسان خوار برآمد
مرغان چمن عربده بنیاد نهادند
مهر از افق گنبد دوار برآمد

گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش
گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
بی شائبهٔ جنبش کلک و صدف رنگ
چندین صور از پردهٔ پندار برآمد

این دائره کز دور نیاسود زمانی
بی واسطهٔ گردش پرکار برآمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود
گوئی همه از پرده بیکبار برآمد

هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند
هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد

نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد
دلوِ من ازین چاه گرانبار برآمد

پر گفتم ازین راز ولی چون نگرستم
ناگفته و نایافته بسیار برآمد

در شب زدم این نغمه کنون چون دم صبحست
از روز به‌بینم که چه مقدار برآمد

امروز که هنگامهٔ عید رمضان ست
از سینه تف روزه بافطار برآمد

زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام
کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد

در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد
هر کس بروان کردن هر کار برآمد

رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد
نامم همه در دهر به گفتار برآمد

سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش
در بحر فرو رفت و گهربار برآمد

زیبد گل اقبال خداداد بفرقش
زانسان که توان گفت ز دستار برآمد

از طلعت تابندهٔ این کوکبه آرای
مهری دگر از مطلع انوار برآمد

آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش
دارا پی دریوزه گداوار برآمد

در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست
چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد

ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی
گنج از در گنجینهٔ اسرار برآمد

با لشکر اژدر شکن قاف شگافش
هر سوخته اختر که به پیکار برآمد

یا چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد
یا قلعه نشیں گشت و بزنہار برآمد

اندازهٔ انداز کرم بین که بسائل
بخشید دو گیتی و خریدار برآمد

تا رفته به گلزار چو زان سوی گزر کرد
هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد

با ثابت و سیار گرو بست بتابش
هر نکته که درمدح جہاندار برآمد

چون نطق بدین پایه رسانید سخن را
گفتم مگر از سعی من این کار برآمد

غالب بغضب گفت که دعوی نه پزیرم
گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد

رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود
این بس که تمنائی دل زار برآمد

آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم
مستم ز نوای که نه از تار برآمد

من در گره کوشش و به زانکه بسیچم
مقصود من از طالع بیدار برآمد

سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

مدح[۱] واجد علی شاه بہادر بادشاه اودھ

سخن ز روضهٔ رضوان بکوی یار کشد
چو جادهٔ که ز صحرا بلاله‌زار کشد

تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد
من آن نیم که مرا دل بہیچ کار کشد

سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ
مگر ز طول ببالای آن نگار کشد

بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن
عنان کجاست که آن طفل نی سوار کشد

زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد

رقیب کشت و بخاکم نہفت و آن بد خوی
بدر کشید که نعش مرا به دار کشد

پی گرانیِ خوابم ز سوء ظن نه به لہو
چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بران روی دلفروز نہد
اگر نه شانه بران زلف تابدار کشد

۱- کلیات طبع نول کشور''قصیده پنجاه و یکم،، یه عنوان مرتب نے لکھا ہے۔

وگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل
بخویشتن چه فزاید که ننـ ـ و عار کشد

بشهر شهرت حسن تو فتنهٔ انگیخت
که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من بتو باقی ست میخورم سوگند
به نالهٔ که دل ناامیدوار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را
بهل که غمزده آه شراره‌بار کشد

بهیچ حیله غم از دل نمی‌رود بیرون
کسی برای چه منت ز غم‌گسار کشد

رواست دعوی ذوق غم آن بلا کش را
که سم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد

غم است آنکه منش را همی‌کند هموار
رود ز اسپ هرون توسنی چو بار کشد

کشاکش غم هجران گل اگر اینست
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد

تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش
به سبزهٔ که سر از طرف جویبار کشد

فریب مهر ز گردون مخور که این بی مهر
دهد فشار کسی را که درکنار کشد

زمانه بی سبب آزارد و تو پنداری
که انتقام تو از اهل روزگار کشد

ز خود برون مده آتش که خود چه کس باشد
که ننگ نسبت هم طرحی چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال
مباد کار کس از غم باضطرار کشد

ز هرچه میگزرد بگزر و سخن بگزار
که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد

سخن در اصل همانا بود سیه خونی
که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد

ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
که هرزه صورت گلشن بره‌گزار کشد

کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع
ز بهر آنکه گزارد به‌یادگار کشد

خجسته طالع دستی که بےتوقع مزد
ز پای رهرو آزرده پای خار کشد

ستوده خوی سواری که در گزرگه صید
کمان به نیت رم خوردن شکار کشد

به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد
سری که بنده ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مباد آن بزرگ کوچکدل
که ناز راه نشینان خاکسار کشد

کفش بکوچه و بازار زر فشان باید
بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد

بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل
ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد

ستم مکن که ستم‌گر به حکم قهر و غضب
خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد

به‌بخش جرم عدو وز بانتقام خوشی
مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد

بقدر فهم تو گفتم وگرنه کار آنست
که مرد خط برقمهای اعتبار کشد

مبین بزخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست
نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد

ز اصل خلق سرایم سخن بپردهٔ راز
نسب به پنبه ردا را ز پود و تار کشد

نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات
یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد

اگر به پرسش این راز در سخن پیچی
سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر
قلم بواسطهٔ دست رعشه‌دار کشد

چنانکه مهر سپاه لوامع سحری
پی کشایش اقلیم زنگبار کشد

دل حزین بسیاهی زدودن شب غم
نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابوالائمه علی ولی که از ذاتش
دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد

جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل
پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

انیس راه نمائی که در رهش در خلد
بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد

نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای
سریر را ز یمین جانب یسار کشد

خرد کشوده براهش دکان و میل به میل
بچشم اهل‌نظر سرمه از غبار کشد

شهنشها ! فلک سخت‌گیر بین که به قهر
چه کینه‌های نهان از من آشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست
که دل هر آینه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله بخاکم فگند و می‌بینی
چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد

فشانم ار بزمین دانه در هوای نهال
بود که مور ز خاکش بره‌گزار کشد

وگر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار
ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد

مگر بحکم ید الله فوق ایدیهم
کرامت تو برونم ازین فشار کشد

خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
دلیر گردد و دامان شهریار کشد

فدائیان ترا داد پیشه شاهی هست
که در شکنجه فلک را ز گیرودار کشد

بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر
ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد

ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک
بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد

محیط جاهش اگر موجزن شود نه شود
که چرخ زورق ازان ورطه بر کنار کشد

بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر
بود گدائی تنک‌مایه‌ای که خار کشد

ز بس بود به هنرمند پروری مشهور
اگر سری به تماشای نوبهار کشد

بهار از پی عرض هنر ز سبزه و گل
هزار نقش نو آئین بره‌گزار کشد

گهی که حرف به آئین گیرودار زند
دمی که تیغ به میدان کارزار کشد

ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند
ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد

ستم رسیده نوازا من آن نواسنجم
که ناله رشک نوای من از هزار کشد

لبم به زمزمه دل را ز جا برانگیزد
دمم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد

کف مرا به نگارش دوائر الفاظ
ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد

قلم ز من بسر انگشت محرمی ماند
که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی که چنانست و در زمانهٔ تست
نه درخورست که خواری ز روزگار کشد

نمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست
مباد خسته زبونی ز پرده‌دار کشد
بخدمتش مگمار و عطا دریغ مدار
دل دونیم چسان رنج کاروبار کشد

خود آن کریم گرانمایه ای که سائل را
دهی عطیه ازان پیش کانتظار کشد
خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی
بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد

ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا
که رنج تفرقهٔ جبر و اختیار کشد
گهر فشانی من در دعای شه غالب
عرق ز جبههٔ تردستی بهار کشد

زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور
ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد
ظهور فتح ز شش سوی هفت کشور را
بسایهٔ علم شاه کامگار کشد

۵۵

مدح[1] واجد علی شاہ بہادر شاہ اودھ

روا‌ست شور نشید و ترانه مستان را
بشرط آنکه نگویند راز پنهان را

مگیر خرده گزان فرقه ام که پندارند
سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

منم که بر دل و دین خود اعتمادم هست
به نیم غمزه هم این را ربای و هم آن را

ز دوستان خودم گیر و رونمای و ببر
کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را

ز دل خدنگ تو بگزشت و در جگر بنشست
سری بخانهٔ همسایه بود مهمان را

نماند گل به گلستان بخنده لب بکشای
به بر گریز پر از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بهار می‌گزرد
بگوی تا دهم آواز بوستانبان را

۱- کلیات طبع لکھنؤ "قصیده ۲۵-" عرشی صاحب کا خیال ہے کہ یہ قصیده ۴۹-۱۸۴۸ع میں لکھا گیا ہے- (حواشی مکاتیب ص ۴۶) -

کجائی ای چمن‌آرا مگر نداری تاب
ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر
بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را

نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست
بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
به پویه گر همه ره بردهٔ بچشمهٔ خضر
بدان زلال میالای طرف دامان را

نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
بگیر باده و بگزار آب حیوان را
بیا و از پیِ گستردن بساط نشاط
ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را

ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبی
که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را
که گفته است در آئین بزم سور و سرور
که فرخی نبود روزهای آبان را

من از درازی شبهای قوس پندارم
که بهر انجمن آرد فلک زمستان را
خوشا درازیِ شب زانکه گر بود تاریک
درنگ در نظر افزون بود چراغان را

وگر بود شب مه نیز بزم عیش‌آرای
بعرصه دیر نگهدار ماه تابان را
مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را

نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
برد ز گیتی و باز آورد بهاران را

ترا رسد ز سراپرده‌های رنگارنگ
نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را

بهر بساط نواگر کن اندران خرگاه
گروه چامه سرایان دلکش الحان را

فراهم آر و روان سوی خیمه‌گاه فرست
ز میوه آنچه بود درخور اینچنین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن
که آورم بتماشا خدیو گیهان را

بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه
ز خون صید کند لاله‌زار میدان را

ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش
غبار رهگزر بادپای خاقان را

رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان
سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را

بهار کوکبه واجد علی شه آن که بهار
برد ز موکب جاهش بگدیه سامان را

بروز بار برند از درش طغان و تگین
بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را

پیِ پژوهش راز نهان بکار آرد
بجای قرعهٔ رمال چرخ گردان را

ز قطرهٔ که به بطن صدف گهر بندد
به بذل نام بلند ست ابر نیسان را

سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت
فشاند رشح کف دست گوهر افشان را
بیا بوقت درو بین که بر کنارهٔ زرع
بخرمنست گهر جای دانه دهقان را

ز مهر ورزی شه بسکه مردم اندر راه
بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری
روان بروی زمین بینی آب حیوان را

نورد نامهٔ اقبال بر کشا و بخوان
که جز بنام تو ننوشته‌اند عنوان را
بقا نوید بذات تو داده دولت را
قضا طراز بنام تو بسته فرمان را

ز سرمه پایهٔ خاک ره تو افزون ست
بچشم کم نگرد لکهنؤ صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین ازان دست ست
که همت تو بود تکیه گه ایمان را

چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت
که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
ز دیر باز رخ آورده‌ام بدین درگاه
بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را

در تو با همه دوری نظرفروز من ست
چنانکه می‌نگرم پرده‌دار کیوان را
ز بعد بندگی غایبانه می‌بایست
که در حضور کنم استوار پیمان را

فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش
که کرد این همه دشوار کار آسان را
ز قرب و بعد نرانم سخن بدان شادم
که روشناس بود ذره مهر تابان را

غلام[۱] شاهم و حق دانم و حق اندیشم
معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روی رای نبی گشته‌ام پزیرفتار
بدهر بعد نبی اهلبیت و قرآن را

گدای ترک نزادم ز دودهٔ سلجوق
فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را
کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم
فشرده‌ام بجگر بهر لقمه دندان را

دل پر آتش و چشم پر آب من دارد
تنور پیر زن و ماجرای طوفان را
سوال سائل اگر ره برد بپردهٔ گوش
قبول تا نه‌کنم تاب ناورم آن را

ستم نگر که ز درماندگی همی‌شنوم
خروش ناله و فریاد وام خواهان را
به آبرو ز جهان قانعم نمی‌دانم
غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

۱- اس شعر میں غالب نے اپنے تشیع کو ظاہر کرنے کے لیے شیعوں کے "اصول دین" میں عدل و نبوت و امامت و قیادت کو خصوصیت سے بیان کر کے "غلام شاہ" ہونا اور بادشاہ سے رابطۂ مذہب ثابت کیا ہے۔

هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد
بچارسوی فروشم ریاض رضوان را
چنان نگاشته‌ام این ورق که گر نگرد
فتد ز دست قلم نقشبند شروان را

گزیده‌ام روش خاص کاندرین هنجار
بپویه پای بلرزد ظهیر و سلمان را
شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر
بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را

بیا که افسر فرق سخن کنم **غالب**
دعای دولت شاهنشه سخندان را
دهم بشرط و جزا نیز رنگی از ابداع
بطرز تازه طرازم دعای سلطان را

سپهر تابع او باد در جهانداری
دهند تا الف و واو ثور و میزان را

٥٦

قصیده ضریحیه[۱]

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی
که در وی آدم[۲] آل عبا را ساربان بینی

نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالای
ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی

نه‌بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را
مگر در خار و بن‌ها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را
که هر جا پارهٔ از رخت و موجی از دخان بینی

به‌بینی چشمهٔ از آب و چون جوئی کنارش را
ز خون تشنه کامان چشمهٔ دیگر روان بینی

ز تاب مهر گیتی‌سوز خط جادهٔ ره را
بسان ماهیِ افتاده بر ساحل تپان بینی

۱- کلیات طبع اول نول کشور میں ہے ''قصیدهٔ پنجاه و سوم'' مولانا حالی نے یادگار غالب طبع دوم کے حاشیے صفحہ ۲۷۱ پر یہی نام لکھا ہے - قیصرالتواریخ جلد دوم صفحہ ۱۰۰ میں ضریح کی آمد ۲۶ شعبان ۱۲۷۰ھ مئی ۱۸۵۴ع لکھی ہے -

۲- آدم آل عبا: امام زین العابدین علیه السلام مراد ہیں-

زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی
زمینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی

بهر گامی که سنجی حوریان را مویه‌گر سنجی
بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه‌خوان بینی

ببینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را
نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی

علم بنگر بخاک رهگزار افتاده گر خواهی
که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی

هجوم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران
نوآئین بزم طوی قاسم ناشادمان بینی

نه می بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان
علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی دلی داری و چشمی هم
بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی

چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی
حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی

نیاری گر دران کوشی که پایش در رکاب آری
نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی

تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
سری را کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی

نگه را زان دو ابرو روبرو در خون تپان دانی
هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی

سنان با نیزه پیوندد همی‌زین رو عجب نبود
که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی

گر از آهن بود گو باش غم بگدازد آهن را
سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی
شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی
پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
همین فرد است تا توقیع آمرزش روان گردد
مرنج از نارِوائی گر درنگی در میان بینی
و گر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه
که هم امروز از بخشائش فردا نشان بینی
بود تا تکیه‌گاه ناز آمرزش پژوهان را
ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی
تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
که فرتاب فروغ فرخی از وی عیان بینی
به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش
دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
ضیای زان زیارت‌گاه بر روی زمین بارد
که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی
برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
که از فیض ورودش در تن هر ذره جان بینی
جز آن بیدست و پا[1] کز خاک نتواند که برخیزد
باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
نفس در سینه داغ از تابش تابنده خور دانی
محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی
سواران همچو مهر آسمان زرین ساب یابی
هیونان چون ثریا گوهرین بر گستوان بینی

۱- کلیات طبع اول لکهنو ''با''۔

بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین
که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی
هجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بر بندی
سروشان را بانداز ثنا شیوابیان بینی
بوالا پایه نام آور سروشان در ثناخوانی
سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی
محیط داد و دین سید محمد کز فرهمندی
مر او را در جهان آگهی صاحبقران بینی
نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم
کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
ز هر جزو ضریح اقدس و دست همایونش
کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی
چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی
چو بینی هدیه را بر کف چه فرخ نورهان بینی
سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک
بباغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی
مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را
که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
طریق پیشوایان وحی و الهامست و خاصانرا
بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
حجابی درمیان بنده و حق نیست پندارم
درانجا آشکارست آنچه اینجا در نهان بینی
روانی تشنهٔ گفتار من دارد شنیدن را
قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی

نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد
دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی
نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود
ز رقصی کاندرینجا خامه ام را در بنان بینی
رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظر گاهش
لبش را در سخن همچون کفش گوهر فشان بینی
نه بیند عرض لشکر ورنه صف در صف سپاهش را
ز میدان اود[۱] تا بیشهٔ مازندران بینی
بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی
بدان قانع نخواهی بود ار گنجینهٔ سلطان
که در وی گنج باد آورد و گنج شایگان بینی
چه پرسش داری از خازن که خود بر طاق نسیانش
دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی
جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد
نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی
ور آن قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند
ز چشم دجله ریز من درانجا ناودان بینی
چه گویم چون همی‌دانم که میدانی و نپسندی
که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی
کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی
سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی
خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را
بهار دولت خود را به گیتی بیخزان بینی

۱- اود : مملکت اوده -

ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی
ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی

جهانسوزیست آئین مهر را در کشور آرائی
تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی
سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی
سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

مدح[۱] یوسف علی خان ، نواب صاحب رام پور

ہانا اگر گوہر جان فرستم
به نواب یوسف علی خان فرستم
ز نامش نشانی بعنوان طرازم
ز مدحش طرازی بدیوان فرستم
ز دخلش حسابی به معدن نویسم
ز بذلش صلای بعمان فرستم
ز لطفش که عامست در کام بخشی
نویدی به گبر و مسلمان فرستم
ز نطقش که خاصست در ملک گیری
مثالی بشیراز و شروان فرستم
زہی شہسواری که گرد سمندش
پیِ سرمۂ چشم خاقان فرستم
رود سام چون بہر پیکار سویش
عزانامه سوی نریمان فرستم

۱- کلیات طبع اول نول کشور "قصیده پنجاه و پنجم" مکاتیب غالب میں متعلقه تحریروں سے معلوم ہوا که زیر نظر قصیده ۱۱ فروری ۱۸۵۷ع کو دهلی سے روانه کیا گیا -

درش گو بود پایهٔ در خیالم
نگه سویش از دور پنهان فرستم
کلیم ار عصا ارمغانم فرستد
من آن ارمغان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان
تحیت باجرام و ارکان فرستم
ز جودش بود وعده با زیردستان
بشارت به برجیس و کیوان فرستم
ز مویش شمیمی به جنت رسانم
ز کویش نسیمی برضوان فرستم
هم از شرق اشراق وی آفتابی
باختر شناسان یونان فرستم
هم از روی نیکوی وی ماهتابی
به شب زنده‌داران کنعان فرستم
اگر بگزرد تیرش از سینهٔ من
دل از سینه همراه پیکان فرستم
وگر سر ازین راه دزدد جبین را
چو گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه او را
بہ فصل دگر هم بدینسان فرستم
هم از آتش دوزخ آرم تموزش
هم از زمهریرش زمستان فرستم
وگر تا بهاران به سختی بمیرد[۱]
در اردی‌بهشتش بزندان فرستم

۱- مکاتیب غالب طبع اول مطابق متن لیکن طبع ششم'' به سختی نه میرد''

سپه چون کشد گر نه از ناتوانی
توانم که خود را بمیدان فرستم

درین انزوا از نفسهای گیرا
برایات آیات قرآن فرستم

بتوقیع فضل حق آن عین معنی
که آباد بر وی فراوان فرستم

گزشت اندر اندیشه کز خامه رشحی
بدان قلزم فیض و احسان فرستم

بدل گفتم البته کاریست مشکل
نباید که این نامه آسان فرستم

سگالش چنین رفت در کارسازی
که فرخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیامد[1] جوابی
که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم

ندانم که شور فغان گدا را
چسان باز تا گوش سلطان فرستم

بدل گفتم آری فرستاده باشم
گر از راه چاک گریبان فرستم

وگر جادهٔ ره نمایان نگردد
هم از جیب چاکی بدامان فرستم

بدان تا روائی دهم کار خود را
ز خونابه موجی بمژگان فرستم

۱- کلیات طبع اول و دوم لکھنؤ ''نیابد'' طبع لکھنو ۱۹۲۵ ''نیاید''، مکاتیب ''نیامد'' شاید صحیح یہی ھے-

دمم در تن نی دم آتشین را
فروزنده شمعی بایوان فرستم
برفتار ناز اندر آرم قلم را
تدروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم جزوی
بدیوان آن صدر گیہان فرستم
فرستم و لیکن خرد چون پسندد
که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی
شقائق به بنگاه نعمان فرستم
گرفتم که بحر روانم به معنی
گہر جانب ابرنیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش
چراغی بہ مہر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین
سلامی بسوی سلیمان فرستم
نبشتم که خدمتگزارست غالب
پیِ دعوی خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و در بند آنم
که حرز دعا بامدادان فرستم

بقا بہر داور ز داوار خواهم
به آمین خروش از سروشان فرستم

۵۸

مدح و تہنیت به نواب [1] صاحب رام پور یوسف علی خان

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل

در بادیه بر گور غریبان ز چه سوزد
آن شمع فروزان که بود درخور محفل

زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانهٔ غم گر بسرایم نبود عیب
با دوست که پیوسته همی‌برد غم از دل

میگویم و همدم زندم طعنه که تن زن
چون می‌ندهد داد ز فریاد چه حاصل

از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار
دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فرو هل

۱- کلیات طبع اول لکھنو ''قصیدهٔ پنجاه و پنجم'' طبع ۱۹۲۵ع ''قصیده ۵۵''- عرشی صاحب کا خیال ہے کہ چونکہ بریلی کا علاقہ اپریل ۱۸۶۰ع کو ملا یہ قصیده اسی سلسلے سے اپریل یا مئی ۱۸۶۰ع میں پیش کیا گیا ہے- ہم نے تصحیح میں مکاتیب غالب طبع ۱۹۳۵ع اور طبع ۱۹۴۹ع کو بھی پیش نظر رکھا ہے- مکاتیب کے پہلے ایڈیشن میں متعلقہ خط و قصیده شامل نہیں -

تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل

شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل

من نالم ازان دوست که در عالم انصاف
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل

او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

گر خواجه همان ست وگر دوست همان ست
مائیم و یقینی که بوحدت شده کامل

خود هرچه سرودم همه با اوست کزین پیش
امیدگهم بود بهر وادی و منزل

یا رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
بربسته برویم در ارسال رسائل

ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل

گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل

تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی
زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل

چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی
از چیست که هرگز ندهی وایه به سائل

گر جان دهم از غصه تو دانی که به گیتی
حرف غلط از صفحهٔ هستی شده زائل

خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
تا نزد تو آرند یکی طائر بسمل

از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی
چون قبله‌نما سوی تو ام ساخته مائل

غالب بسخن نام من آمد ازل آورد
دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل

در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
این آیهٔ خاصست که بر من شده نازل

من گنجم و گردون به گل اندوده درم را
می‌بین درِ گنج ارچه کشودن شده مشکل

خود درخور ویرانه بود گنج گران‌مند
غم نیست گر آبادیِ دهلی شده زائل

هاروت، فسونِ نفسِ گرم چه داند
اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل

آنرا که صریر قلمم هوش رباید
دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل

توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز
بستم به فرهمندی خویش از کرمت دل

حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی
حاشا که پزیرم عمل شحنه و عامل

بفرست خردمند کسان را بحکومت
در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل

هر سال ازآن شهر به من وایه روان دار
کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل

امید که لب تشنگیِ من نه‌پسندی
زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل

امید که بپزیری و بر من نه کنی قهر
نپزیرم اگر معذرت فرط مشاغل

امید که آن شیوه نورزی که بگویم
کز درد دلم فارغ و از من شده غافل

ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر
ای روی تو در حسن دوچند از مه کامل

تا مهر بیک سال کند دائره را دور
تا ماه بیک ماه کند قطع منازل

باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد
در ثور به خورشید جهانتاب مقابل

در مدح[1] نواب وزیرالدوله بهادر والیِ ٹونک

عید اضحیٰ[2] بسر آغاز زمستان آمد
وقت آراستن حجره و ایوان آمد

گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا
محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

روز می‌کاهد و شب راست در افزایش روی
موسم دیر غنودن به شبستان آمد

آذر[3] افروز و خز و اطاس و سیفور بدوز
مهر مه میرود اینک مه آبان آمد

۱۔ کلیات طبع اول ''قصیده' پنجاه و هفتم'' مفہوم و انداز قصیده اور علی گڑھ کے مخطوطے میں تحریر شده عناوین سے خیال ہوتا ہے کہ یه قصیده پہلے بہادر شاہ کے نام تہنیت بقر عید میں لکھا تھا ، پھر ''وزیر الدوله'' کے نام کر دیا ۔ اور جب اس کا صله نه پایا تو ''سبد چین'' اور ''سبد باغ دودر'' کا ۲۲واں قطعه ''گفتم بخرد بخلوت انس'' لکھا ۔

۲۔ حالی ، یادگار غالب ص ۹۷ میں لکھتے ہیں که مرزا صاحب نے پہلے ''عید قربان'' لکھا تھا لیکن نواب شیفته کے کہنے سے ''عید اضحیٰ'' بنا دیا ۔

۳۔ کلیات طبع لکھنو طبع اول و دوم میں 'آدر' بدال مہمله ہے ۔

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد
گونه‌گون سبزه حلی‌بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه صف آراست کدیور به نسیم
گفت جانیست وگر سر زده نتوان آمد

نخل نارنج نه‌بینی که هم از میوه و شاخ
گوی و چوگان به کف آورد و بمیدان آمد

تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش
گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد

گرنه این گرمی هنگامه تماشا دارد
ازچه نرگس پی نظاره به بستان آمد

رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم
زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم
داستان گل و گلزار بپایان آمد

دانی آن کیست که منشور نکونامی را
نام نیکوی وی آرائش عنوان آمد

صورت معنی اسلام وزیرالدوله
که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد

مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر
این شبانگاه جبین سود و به روزان آمد

سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند
در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد

هم کلیمش سخن دوست رهآورد ، آورد
هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد

نکته بی مر[1] شنو و گنج فراوان بردار
لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست
چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گوئی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم
گفته باشم که مگر سام نریمان آمد

خرد از روی ادب گفت ز من برنخوری
تا نگوی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد
خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد[2] گردان آمد
با تو گوئیست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری
شهرت زال زر از رستم دستان آمد

زان سر ره که سران بهر تماشا گزرند
شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا بآهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

۱- مر : بفتح ، بندهای ده ده تای حساب ، شماره ـ شمار (فرهنگ آموزگار)

۲- کلیات طبع اول ''گنبد کردان''ـ

غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست
بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من
هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد

منم آن بنده که با خواجه همی ورزم عشق
ناقهٔ فکر مرا شوق حدی‌خوان آمد

من در آئینه زدائی نکنم سعی دریغ
صدره از دست من این کار نمایان آمد

حسن باید که در آئینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری آئنه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان‌نثار تو ام از عید چه پردا دارم
که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان قبولم دریاب
بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری
سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از معنی اخلاص بانداز دعا
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیزست که در پیشگه اهل تمیز
به گرانمائیگی آرایش گیهان آمد

آن درخشنده درفشی که بیغمای عرب
در زمان عمر از لشکر ایران آمد

آن فروزنده و فیروز و دل‌افروز نگین
که روائی‌ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی
عالم افروز تر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی
همدم باد چو بوی گل ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم
به‌نموداریِ هفت اختر تابان آمد
فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود
فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد
یارب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آمد

در[1] مدح راجا شیو دهیان سنگھ والی الور

گرد آورد[2] به شکل فرس باد را بہار
تا شو دھیان سنگھ بہادر شود سوار

فرزانه راؤ راجه که با رای روشنش
کس آفتاب را نبرد نام زینهار

بر هر زمین که موکب عزمش گزر کند
آن جاده بختیان فلک را بود مہار

موکب مگوی روشنیِ روشنان چرخ
موکب مگوی تازگیِ موسم بہار

آوازۀ گرایشِ نصرت ز هر طرف
اندازۀ کشایشِ دولت ز هر کنار

۱- کلیات طبع نول کشور ۱۸۶۳ع ''قصیده' پنجاه و هشتم ''۔ علی گڑھ کے نسخے میں ہے ''درقدوم نواب گورنر جنرل لارڈ هارڈنگ بہادر دام اقباله'' زیر نظر اشعار نمبر ۱ ، ۲ ، ۳ وهاں موجود نہیں ، بلکه دو نئے شعر یه هیں:
شادم که گرد موکب نواب نامدار گردید کحل بینش اعیان این دیار
فرزانه هارڈنگ که در دفتر قضا القاب اوست داور فرزانگی شعار
۲- کلیات طبع اول ''کرد آ ورد''— طبع اول و دوم ''شو'' سوم چہارم ''شیو''۔

ره بر نظاره بند ز گردان تیغ‌زن
جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار

دلها[1] شکسته در تن گردان ز دورباش
خونها فشرده در رگ شاهان ز گیرودار

یابد ز فرخی بسرش هیئت کلاه
تاجی که مانده است ز پرویز یادگار

گیرد ز تازگی برهش صورت وقوع
فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار

از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین
از سم رخش سودهٔ گوهر شود غبار

سرو سهی به سایه بروید ز مغز خاک
صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار

میدان ز گرد سرمه فروشد بچار سو
توسن ز خوی ستاره فشاند بره‌گزار

۱- مخطوطهٔ علی گڑھ میں اس کے بعد یہ پانچ شعر ھیں :

دستی بملک گیری و دستی بدلبری
صد تیغ در یمین و دو صد گنج در یسار
داور مگوی ، خسرو و سلطان و بادشاه
داور مگوی ، قیصر و خاقان و شهریار
هم در سپه بکوشش گردان نامجوی
هم در کله به نازش شاهان نامدار
با فرّ خسروانی و فرمان خسروی
بر خود نهاده نام امیری ز انکسار
آری ، روا بود که بگفتن جهانیان
خرشید را ستاره شمارند در شمار

ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش
وی مہر نیمروز ز تابش بگاه بار

ای بر بساط بزم تو زاور غزلسرای
وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار

کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز
دست ترا دهان طمع چشم انتظار

ای آنکه از اقامت **غالب** به پیشگاه
دام ترا همای همایون بود شکار

آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس
آرم به نذر سلک گہرهای شاهوار

چون[1] من گہر فروش نباشد بہر بساط
چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار

گفتار من چو فرّ جمال تو دلفروز
افکار من چو رای رزین تو استوار

تقویم سال نیست خط بندگیِ من
کز کہنگی فرو فتد از اوج اعتبار

آن خط لطیفه ایست که امسال در جہان
خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار

از روی راستی بود آن خط الف ولی
سالست نقطه در نظر مرد هوشیار

۱- ''چون من'' الخ کے بعد گیارہ شعروں کا اضافہ ہے جو مخطوطے میں موجود نہیں ہیں ۔ ان اشعار میں الور سے اپنے خصوصیات و مراسم کا ذکر کیا گیا ہے ۔

هر سال قدر آن شود افزون که با الف
یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم
زان پس که کشته شد پدر من بکارزار

در پنجسالگی شده‌ام چاکر حضور
رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال
اکنون که عمر شست و سه[1] سالست در شمار

باید شنید راز ز اعیان بارگاه
باید شنفت قصه ز پیران آن دیار
کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست
در خاک راج گڑھ پدرم را بود مزار

فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا!
دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار
سوزی که در دلست فرو میخورم بدل
زان رو چو شمع دیدهٔ من نیست اشکبار

گر دم زدم ز لاف صبوری نه راستیست
با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار
در سینه[2] خون شدی و فرو ریختی ز چشم
گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار

۱- ۱۲۱۲ھ میں ۶۳ جمع کیجیے تو ۱۲۷۵ھ ہوتے ہیں۔ گویا ۶۰-۱۸۵۹ع میں یہ قصیدہ پیش کیا گیا ہے۔

۲- قلمی نسخے میں ''از غصہ'' بجائے ''در سینہ'' ہے اور اس کے بعد کے دو شعر وہاں موجود نہیں۔

کس برنتابد این دو صفت ضد یکدگر
وامانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار

دانم که دوختند زمین را به آسمان
زان گونه داده‌اند مرا درمیان فشار

با این همه سموم غموم خرد گداز
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار

پاداش[1] جانگدازی من در طریق نظم
دستی بدستگیریِ من ز آستین برآر

زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم
شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار

خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط
خواهم ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

۱- مخطوطے میں دو شعروں کی یہ روایت ہے :

پاداش جانگذازی (کذا) من در طریق نظم
رشحے بشادکامی من از قلم ببار
جلدوی کارسازی من در مهم مدح
دستی بدست گیری من ز آستین برآر

(نقوش ، مارچ ۱۹۶۳ء)

مدح[1] مہاراجہ نرندر سنگھ والی پٹیالہ

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد
دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زر گل کرده‌اند پنداری
که غنچه را سپه سبزه درمیان گیرد
مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه ز دست
که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد
ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ
که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه بسرمست شاهدی ماند
که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد
سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد
زنند گر همه آتش بخار گل بالد
کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد

۱- کلیات طبع اول لکھنو میں ہے ''قصیدہ پنجاہ و نہم''۔ لوھارو اور علی گڑھ کے مخطوطوں میں ہے ''در مدح حضرت سراج‌الدین محمد بہادر شاہ ، بادشاہ غازی ، خلد اللہ سلطنتہ -''

ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
که مرغ قبله‌نما جا در آشیان گیرد
خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد
رواست خامه اگر خورده بر بنان گیرد
نوید مقدم گل گر تو نشنوی مشنو
مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
شود فراز در بوستان مباد که باد
عیار نامیه از سنگ آستان گیرد
ز گل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق
اگر ز ما نتواند ز دلستان گیرد
چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق
که شیخ شهر چو ما ترک خان و مان گیرد
حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل
چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد
چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد
مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار
خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد
ز بسکه[1] راجهٔ سلطان نشان نرندر سنگھ
بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد
عطیهٔ که دمادم رسد ز باد به سرو
ز سرو شحنهٔ حکمش زمان زمان گیرد

۱- نسخهٔ لوهارو میں اصل مصرع چھیلا گیا ہے ، شیفتہ کے مخطوطے میں اصل مصرع محفوظ ہے : ''ز بسکه بادشه بحر و بر بهادر شه -''
(مالک رام ، نقوش)

زهی سعید که توقیع کامرانیِ خویش
ز روزگار باقبال جاودان گیرد

بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ
فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد

بعهد دولت او در جهان صلا زده اند
که هرکه هرچه ندارد ز آسمان گیرد

نباشدش به قلمرو خراج و تمغائی
مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد

برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب
ز ننگ آن که در از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر سپهر نظیر
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمار داد بجای رسانده‌ای که خرد
شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد

دهی ز خاق چنان خلق را بهم پیوند
که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

ز بسکه با رمه سرکرده گرگ لابه و لاغ
بران سرست که خود را سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ
به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد

لبی ز درد دل آمادهٔ فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیده‌ای و نه بینی مرا ببین که منم
کسیکه از غمش آذرا باستخوان گیرد

بجوی حال من از قال من که کار شناس
سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب
فغان ز نطق که خصمم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صد رنگست
خوشم که دیده‌ور از من بامتحان گیرد

بمشتری چه رسم ترک چرخ در راهست
که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم
که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا
بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانهٔ غم دل بی سروبن افتاد ست
سخن به نظم چه اندازهٔ بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند **غالب**
مبارک ست سخن کز دعا نشان گیرد

دعا ست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد
که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

۱- کلیات طبع اول نول کشور ۱۲۷۹ھ: آدر-

بنای قصر جلالت بلند باد چنان
که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود
زمانه[1] خشت نخستین ز فرقدان گیرد

۱- خیال ہوتا ہے کہ یہ قصیدہ ۱۸۵۷ع ۱۸۵۸ع میں راجا صاحب کو بھیجا گیا ہوگا، کہ مرزا ان دنوں شریف خانی حکیموں کے محلے میں پناہ گزین تھے اور ان لوگوں کے پٹیالے سے بہت گہرے مراسم تھے -

٦٢

در مدح[۱] نواب مصطفیٰ خان شیفته

زخمه بر تار رگ جان میزنم
کس چه داند تا چه دستان میزنم

زخمه بر تارم پریشان میرود
کاین نواهای پریشان میزنم

چون ندیدم کز نوایش خون چکد
طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم

خامه همراز دم گرم منست
آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهی ست
بهر گوهر تیشه بر کان میزنم

دیگران گر تیشه بر کان میزنند
من شبیخون بر بدخشان میزنم

گریه را در دل نشاطی دیگر ست
خنده بر لبهای خندان میزنم

باز شوقم در خروش آورده‌است
باز هوی همچو مستان میزنم

۱- کلیات طبع اول لکهنو ''قصیده شصتم۔''

دی به یغما داده‌ام رخت و متاع
امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن
آتشم تیز ست و داسان میزنم

خار خار چاک دیگر داشتم
بخیه بر چاک گریبان میزنم

گرچه دل با هیچکس در بند نیست
جوش خون با این و با آن میزنم

بند هر خواهش ز دل می‌بگسلم
نقش هر صورت بعنوان میزنم

گر حدیث از کسب دوکان می کنم
ور نشید از باغ و بستان میزنم

تیشه در بنگاه آذر می نهم
لاله بر دستار نعمان میزنم

دعوی هستی همان بت بندگیست
کافرم گر لاف ایمان میزنم

در ره از رهزن خطرها گفته‌اند
گام در بیراهه آسان میزنم

راز دان خوی دهرم کرده‌اند
خنده بر دانا و نادان میزنم

در خراباتم ندیدستی خراب
باده پنداری که پنهان میزنم

خوی آدم دارم آدم‌زاده‌ام
آشکارا دم ز عصیان میزنم

باده در ابر بهاران میزدم
حالیا در تیر باران میزنم
طعنه بر دلق می آلودم مزن
نیست ساغر می به ینگان[1] میزنم

غالبم از می‌پرستی نگزرم
غوطه در گرداب طوفان میزنم
تو درینجا بینی و من خود هنوز
جام می در بزم اعیان میزنم

در ترقی می نگنجد گفتگو
در تنزل دم ز عرفان میزنم
می ستیزم با قضا از دیر باز
خویش را بر تیغ عریان میزنم

لعب با شمشیر و خنجر می‌کنم
بوسه بر ساطور و پیکان میزنم
بر خرام زهره و رفتار تیز
چشمکی دارم که پنهان میزنم

گه گهی کز پایه می‌آیم فرود
حرف با برجیس و کیوان میزنم
می‌برد از من قضا چندان که من
گوی گردون را بچوگان میزنم

هزل من از آسمان از حد گزشت
عذر را حرفی به برهان میزنم
خانه زاد درگه شاهنشهم
دم ز مهر شاه مردان میزنم

۱- ینگ: (بفتح)، رسم، عادت، سیرت - (فرهنگ آموزگار)

رشک بر فرجام قنبر می‌برم
چنگ در دامان سلمان میزنم

دست رد بر تاج قیصر می نہم
پشت پا بر تخت خاقان میزنم

خرده می‌گیرند بر من قدسیان
گر نفس در مدح سلطان میزنم

آن همای تیز پروازم که بال
در هوای مصطفی خان میزنم

آن سمی خواجه کاندر خواجگی
از عطایش موج عمان میزنم

عرفی و خاقانیش فرمان پزیر
سکه در شیراز و شروان میزنم

او خرامد مست و من چاؤش‌وار
بانگ بر اجرام و ارکان میزنم

گلشن کویش گزرگاه منست
دوش در رفتن برضوان میزنم

خوبیِ خویش بد آموز من ست
دم ز یاری میزنم هان میزنم

مہرورزی بین که باشم همنشین
منکه زانو پیش دربان میزنم

بشنود[۱] نی آنکه باد آن را برد
ناله گر در کنج زندان میزنم

۱- اس شعر سے گمان ہوتا ہے کہ یہ قصیدہ زمانہء اسیری ۱۸۴۷ء میں لکھا گیا -

بنگرد بی آنکه کلک آن را کشد
نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم

التفاتی در خیال آورده‌ام
فال فیروزی بدوران میزنم

باد لطفش گلفشانی می‌کند
تکیه بر نسرین و ریحان میزنم

باغ مدحش تشنهٔ نطق منست
قطره چون ابر بهاران میزنم

ره گزر تنگ هست بر خیل دعا
تا درین وادی چه جولان میزنم

من دعا گوی و سروش آمین سرای
ساز را لختی بسامان میزنم

عمر خضر و عیش نقد و نام نیک
فال بخششهای یزدان میزنم

چون بنامش سکهٔ دولت زدند
نامه را خاتم بعنوان میزنم

۶۳

در مدح[1] نواب مختارالملک وزیر اعظم دکن

در مدح سخن چسان نگویم
شرطست که داستان نگویم

از زهد و ورع سخن نرانم
از سبحه و طیلسان نگویم

صرف نمد و پلاس دارم
حرف خز و پرنیان نگویم

لب با لب جام باده پیوست
از زمزم و ناودان نگویم

تشبیب همی توان سرودن
گیرم که ازین و آن نگویم

۱- کلیات طبع نول کشور میں لکھا ہے "قصیدہ ۶۳"- آجکل ، دھلی فروری ۱۹۵۶ع میں مرزا کے اس قصیدے کے ۱۶ شعر اور مرزا کی تحریر کا عکس شایع ہوا ہے ، جس میں مرزا کا تہدیہ نامہ ان الفاظ میں ہے : —"یارب در حضرت فلک رفعت دانش خدیو ، خدا دان ، خدا جوی ، و دانا دادار ، حق شناس، حق گوی ، بہرام رزم ، پرویز بزم، جناب همایون القاب نواب مختارالملک بہادر دام اقباله ، عذر تنها روان داشتن چکامه و ننگاشتن نیایشنامه مقبول و آبرو فزائی صحیفه طراز به بخشیدن آگهی از رسیدن صحیفه' راز منظور باد - ۱۲"

گویم غم دل بمصرعی چند
زنہار جہان جہان نگویم
از دیدہ[1] و نیشتر نہ گریم
از[2] دشنہ و استخوان نگویم
در مغز فتد شرر ننالم
در سینہ خلد سنان نگویم
از نالہ زبان زبانہ خیزست
سوزد اگرم دہان نگویم
گر تیر بہ من رسد وگر تیغ
دم در کشم الامان نگویم
ور خون دودم ز چشم بر روی
جز لالہ و ارغوان نگویم
باید کہ درین صحیفۂ شوق[3]
جز مدح خدا یگان نگویم
گوئی کہ چرا نگوئی آری
نتوانم گفت زان نگویم
گفتی کہ بہ پیشگاہ نواب
بسیار مگوی ہان نگویم
مختارالملک را درین عصر
جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگیِ نہاد پاکش
جز در صف قدسیان نگویم

۱- عکس قصیدہ ''دیدہ و نیشتر'' کلیات میں واو ندارد -
۲- کلیات ''وز دشنہ'' عکس خط ''از دشنہ -''
۳- عکس قصیدہ ''صحیفۂ راز'' کلیات میں ''صحیفۂ شوق -''

در مرتبه کاخ دولتش را
زین ششدر شارسان نگویم

در دیده‌وری و پایه‌دانی
هم سایهٔ فرقدان نگویم

نشگفت که فرق فرقدان را
جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جاده را که تا در دوست
دورست که کهکشان نگویم

در پایه سپهر هفتمین را
بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه بر آستان زحل را
حیفست که پاسبان نگویم

تا بار بخلوتش نیابم
نیک و بد آسمان نگویم
نی نی چو گدای آن درستم
بد زهره‌ام ار عیان نگویم

حاشا که ز ناله باز مایم
تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه به عز و جاه یکتاست
مشرک بوم ار چنان نگویم

جای که سماط گستراند
افسانهٔ آب و نان نگویم
درخور نبود که ماه‌نو را
نان ریزهٔ طرف خوان نگویم

بالجمله خوش آنکه بادی از خویش
جز فرخی روان نگویم
نازم روش سخن‌سرائی
از گوهر خود نشان نگویم

روشن دل آتشین زبانم
از دوده و دودمان نگویم
در نظم بلند پایه راندم
والای خاندان نگویم

عشقست ظهیر و انوری را
از سنجر و ارسلان نگویم
والا گهرا سپهر جاها
اینها ز ره گمان نگویم

تنگست[۱] دل از هجوم اندوه
میرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار
با آنکه بها گران نگویم

زان رو که خردوران گیتی
رنجند چو قدردان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم
بیرونقی دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته وانگاه
گاهی سخن از زبان[۲] نگویم

۱- کلیات میں "تنگست" ہے، صحیح "تنگ است"۔
۲- کلیات میں "زبان" ہے ، لیکن شاید صحیح "زیان" ہو۔

اندک خردی بجاست کانرا
جز تازگیِ بیان نگویم

این بس که اگر ز آسمانم
پرسند ز ریسمان نگویم

خود را به زبان پهلوی در
مه کوکبه پهلوان نگویم

خود را ز سپاسیان نگیرم
فرزانهٔ ژند خوان نگویم

ساسان ششم نیم که خود را
جز موبد موبدان نگویم

این زمزمه های خونچکان را
شورامهٔ پاستان نگویم

کارم به محرم و صفر باد
شهریور و مهرگان نگویم

هم بعد خطاب مدح حاضر
گویم آری چسان نگویم

دستت دم بذل گنج پاش ست
چون ابر گهر فشان نگویم

بحریست کف تو در روانی
کان را به جهان گران نگویم

چون صورت قهردارد این مدح
برهمزن بحر و کان نگویم

نادان باشم که چون توئی را
خاقان جهانستان نگویم

چون پرچم رایت تو بینم
جز اختر کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود
حرفی که درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست اما
با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که به یمن ایزدی فر
رادی و نهفته‌دان نگویم
گر[1] وایه رسد بمن ز سویت
با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر
باوی سخن از توان نگویم
ور خواهش من ز من پژوهی
جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم
از ناقه و ساربان نگویم
این نیست نماز پنجگانه
کش جز بزمان اذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت
پیوسته زمان زمان نگویم
شیادم اگر دعای دولت
از همنفسان نهان نگویم
آمین شنوم گر از سروشان
با مردم این جهان نگویم

۱- کلیات ''کر'' بجائے ''گر''

قصیده در ترک ننگ و نام

از نکوئی نشان نمی‌خواهم
خویش را بد گمان نمی‌خواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود
دل اگر رفت جان نمی‌خواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند
نرخ صهبا گران نمی‌خواهم
بادهٔ من مدام خون دلست
از مغان ارمغان نمی‌خواهم
باغبانم گرفت و خست و گزاشت
جز بباغ آشیان نمی‌خواهم
کس نمینالد از فسانهٔ من
درد دل را بیان نمی‌خواهم
دوستان زینهار غم نخورند
شادی دشمنان نمی‌خواهم
چون سخنهای ناشنیده نماند
گوش خود را گران نمی‌خواهم

۱- قصیده شش و چهارم کلیات طبع اول کا آخری قصیده هے۔ لیکن بظاهر ۱۸۴۷ء یعنی واقعه اسیری یا اس کے بعد لکها گیا هے۔ اسی بنا پر میں نے عنوان بالا تجویز کیا هے ۔ فاضل

تازه روئیست رخ بخون شستن
مژهٔ خون فشان نمی‌خواهم
کاه پاش بساط مرگ دلم
مدد از نوحه‌خوان نمی‌خواهم

هیچکس سود من نمیخواهد
هیچکس را زیان نمی‌خواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما
یاری از اختران نمی‌خواهم

از اثرهای جانگزا فریاد
اثری درمیان نمی‌خواهم
دیگر این هندوی سیه دل را
بر فلک دیدبان نمی‌خواهم

مشتری را بجرم قطع نظر
در برش طیلسان نمی‌خواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام
بر سرش سائبان نمی‌خواهم

مهر در بند دوخت چشم ز من
از کسوفش گران نمی‌خواهم
بر لب زهرهٔ نواپرداز
نغمه غیر از فغان نمی‌خواهم

تیر را از پیِ دوام وبال
جای جز در کمان نمی‌خواهم
نیش عقرب جگر شگاف مهست
زین گزندش امان نمی‌خواهم

چون ذنب اژدهاست غیر از خاک
هیچش اندر دهان نمی‌خواهم
تا ندانی که من بمرکز خاک
جنبش از آسمان نمی‌خواهم

آرزو عیب نیست خرده مگیر
خواهم اما چنان نمی‌خواهم
رنج صاحبدلان روا نبود
بند اهل زبان نمی‌خواهم

دوشها را فگار نپسندم
بارها را گران نمی‌خواهم
مور را مارگیر نپزیرم
پشه را پیلبان نمی‌خواهم

بهر خویش از زمانهٔ غدار
راحت جاودان نمی‌خواهم
آتش اندر نهاد من زده‌اند
لاله و ارغوان نمی‌خواهم

هان و هان نیستم محال طلب
نوبهار از خزان نمی‌خواهم
گهر افشانم و بها طلبم
سیم و زر رایگان نمی‌خواهم

نان خورش ز انگبین نمی‌جویم
پیرهن از کتان نمی‌خواهم
بالش از مخملم تمنا نیست
بستر از پرنیان نمی‌خواهم

نه هما سایه ام نه سگ طینت
طعمه از استخوان نمی‌خواهم
تا خورد طوطیِ چه مایه شکر
کاروان کاروان نمی‌خواهم
دل ز معنی لبالب است ولی
خامه اندر بنان نمی‌خواهم
نتوان شد طرف بمور و مگس
انگبیں در دکان نمی‌خواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش
خرد خرده دان نمی‌خواهم
خستهٔ چشم زخم خویشتنم
ناوکی بر نشان نمی‌خواهم
جامه و جام و جا می آلود است
خواجه را میہماں نمی‌خواهم
جا بر[۱] احباب تنگ نتوان کرد
خویش را در جہاں نمی‌خواهم
خو به بیداد کرده‌ام **غالب**
عید نوشیروان نمی‌خواهم
با صلیبم فتاده کار بدہر
علم کاویان نمی‌خواهم
هان نگوئی که باچنیں خواری
ترک هندوستان نمی‌خواهم
هان ندانی که در نظرگه خویش
زمزم و ناودان نمی‌خواهم

۱- کلیات نول کشور ۱۸۷۲ع : ''جان بر احباب''.

هان ندانی که صدر یثرب را
سجده بر آستان نمی‌خواهم

خواهشی چند می کنم لیکن
کارها را روان نمی‌خواهم

پای فرسوده در رکاب و هنوز
دست خود بر عنان نمی‌خواهم

سخن از عالم دگر دارم
همدم و رازدان نمی‌خواهم

گر بود خود سروش وحی سرای
با خودش همزبان نمی‌خواهم

سینه صافم قلندرم مستم
راز خود را نهان نمی‌خواهم

پایهٔ من فروتر افتادست
سر خود بر سنان نمی‌خواهم

پایهٔ در نظر نماند دگر
خویشتن را شبان نمی‌خواهم

یوسف از مصر گشته خوشدل و من
به تلافی جنان نمی‌خواهم

به زلیخا شباب بخشیدند
بخت خود را جوان نمی‌خواهم

بر رخ حکمت موجهِ حق
غازهٔ امتحان نمی‌خواهم

عین من هر چه اقتضا میکرد
خواستم غیر آن نمی‌خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمی خواهم
(ق ۱۸۵۲)[1]

۱- کلیات طبع نول کشور کا یہ آخری قصیدہ ہے۔ جناب اکرام صاحب نے صحیح فرمایا ہے کہ زمانۂ اسیری میں لکھا گیا ہے، اور چونکہ اس کا ایک شعر "مہر نیمروز" میں موجود ہے اس لیے ۱۸۵۲ع سے بہرحال پہلے لکھا جا چکا تھا۔

۶۵

در مدح[1] نواب معلی‌القاب لارڈ الگن صاحب بہادر

بیا که مدح خداوند دادگر گویم
از آنچه گفتم ازین پیش بیشتر گویم

چنانکه اوست نیارم ثنای داور گفت
بقدر حوصلهٔ خویشتن مگر گویم

ز دفتر است فزون مدح و من ز خیره سری
بران سرم که درین صفحه سربسر گویم

برین شکوه نخواهد که گویمش خاقان
دگر زیاده ازین چیست تا دگر گویم

۱- مثنوی ابر گہر بار (ص ۳۰ ، بر حاشیه) میں یہی عنوان ہے - باقی دونوں مآخذ بلا عنوان ہیں -''سبد چین'' میں ہے ''قصیدۂ اول'' ، ''باغ دو در'' میں ہے ''قصیده ۱'' - میں نے سب سے پہلے یه قصیده ''اودھ اخبار'' لکھنو (۳۰ دسمبر ۱۸۶۳ع صفحه ۱۰۶۱) پر دیکھا تھا - ادارے نے قصیدے سے پہلے یه نوٹ بھی لکھا ہے : ''مرزا صاحب نے ایک قصیده لارڈ ایلجن صاحب بہادر گورنر جنرل کی خدمت میں گزشته سال بھیجا تھا ، اس کے جواب میں سکرتر اعظم کا دستخطی خریطه آیا - یه قصیده کلیات میں نه تھا ....'' اس کے بعد سکریٹری کا خط ہے جس کی تاریخ ۳۰ جولائی ۱۸۶۳ع ہے- گویا یه قصیده ۱۸۶۲ع سے متعلق ہے - (دیکھیے میرا مضمون ''غالب کی نادر تحریریں'' اورینٹل کالج میگزین)-

جهان کشای و جهان پرور و جهان آرای[1]
چو آنقدر نتوان گفت اینقدر گویم

وی آنچنان و من اینسان که شرمسار شوم
سپهر منظر و انجم سپه اگر گویم

گهی ز خاک رهش آب زندگی خواهم
گهی مسیح دم و گه فرشته فر گویم

درین نورد که از نغز نغزتر سنجم
درین خیال که از خوب خوبتر گویم

ز غیب آنچه فروریختند در خاطر
نخست از ره پرسش بهم دگر گویم

که بی مبالغه فرزانه لارڈ الگن را
وزیر اعظم سلطان بحر و بر گویم

بدین کلاه که فرّ کیان ازو بارد
گزاف نیست اگر شاه تاجور گویم

بیا که لشکر نواب نامدار آمد
برم ز چشم بدل این نوید و بر گویم

ز چرخ اول و چارم بمزد و مژده دهی
طلب کنم مه و خورشید تا خبر گویم

ز شادمانی نظارۂ رخش هردم
به چشم تهنیت رونق نظر گویم

ز خاک راه وی اکسیر در نظر دارم
رخم سیاه اگر حرف سیم و زر گویم

۱- سبد چین ، ابر گہر بار: ''ارای''۔ باغ دو در: ''آرا'' ۔

ز شاعری به ندیمی رسیده‌ام خواهم[1]
که رویداد به پیرایهٔ سمر گویم
رعایت ادب آئین من بود ناچار
فسانه گرچه دراز است مختصر گویم
پس از وصول بمنزل پیام من که برد
اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم
به بزم گر ندهد بار چون سوار شود
ز سرگزشت حکایت بره‌گزر گویم
هزار زمزمه دارم همین نه یک سخن است
که چون تمام شود آن سخن ز سر گویم
هم از فساد دل زار و داغ غم نالم
هم از نزاع رگ جان و نیشتر گویم
زبانه وار زبانم شرر فشان گردد
اگر براه حدیث تف جگر گویم
شود رکاب تگاور در آب ناپیدا
اگر روانی سیلاب چشم‌تر گویم
بکلبه ام گہر شب چراغ خس پوش است
سخن ز تیرگی طالع هنر گویم
من آن نیم که بهنگامهٔ سخن سازی
گہی ز خاور و گاهی ز باختر گویم
سخن نہال نو و کہنه باغبان **غالب**
نہال را بنوی مژدهٔ ثمر گویم
طریق وادیِ غم را کسی نبوده رفیق
خود از صعوبت این راه پر خطر گویم

۱- ابر گہر بار و سبد چین : ''خواهم''- باغ دو در: ''خواهد''

دران[1] دیار که گوهر خریدن آئین نیست
دکان کشوده‌ام و قیمت هنر گویم
ز عز و جاه نیاگان خویش در سرکار
هزار گونه حکایات معتبر گویم
سخن طراز دعا یافت اینت[2] نخل مراد
دگر بجای ثمر بعد ازین اثر گویم
دعای دولت شاه و وزیر همواره
ز نیم شب کنم آغاز تا سحر گویم

۱- یہ شعر سبد چین و مثنوی ابر گہر بار میں ہے، لیکن باغ دو در میں نہیں ہے -
۲- اینت : بمعنی زہی و خہی ۱۲ - (حاشیہ ابر گہر بار)

در[1] ثنای جناب والا خطاب، کیوان بارگاه ستاره سپاه، لارڈ جان لارنس صاحب بہادر دام اقباله

وقت آنست که خورشید فروزان هیکل
گردد آینده گراینده بفرگاه[2] حمل
وقت آنست که بن‌دار[3] بهار آراید
نونهالان چمن را بعروسانه حلل
وقت آنست که خاک ته جو مست شود
که به کیفیت لای می‌ناب ست وحل
وقت آنست که بینی ز گداز یخ و برف
بر رخ خاک روان گشته ز هر سو منهل
وقت آراستن جیش بهار است که باد
زد به چار آئینه داغ شقایق صیقل

۱- یہ عنوان صرف مثنوی ابر گہر بار میں ہے، سبد چین و باغ دو در میں نہیں ہے۔ جان لارنس ۴ مارچ ۱۸۱۱ع کو پیدا ہوئے، فروری ۱۸۳۰ع میں کلکتے آئے۔ ۱۸ سال دہلی میں افسری کی۔ غرض مختلف عہدوں پر فائز رہنے کے بعد یکم جنوری ۱۸۶۴ع کو گورنر جنرل مقرر ہوئے اور ۱۸۶۹ع تک کام کیا۔ (حاشیہ مکاتیب غالب، صفحہ ۱۸۲، طبع ۱۹۴۹ع)
۲- فرگاہ : بمعنی بارگاہ۔ ۱۲ (حاشیہ مثنوی ابر گہر بار و سبد چین)
۳- بندار : بمعنی داروغهٔ توشه خانه —۱۲ (حاشیہ ابر گہر بار و سبد چین)

وقت آنست که از بهر برون راندن خون
ابر را نیشتر برق دود در اکحل

باد پرکار شود نقطهٔ خاکش مرکز
تا درین دایره هر نقش نشیند به محل

هرچه کاهد ز شب البته فزاید در روز
کم شود دود ز افزایش نور مشعل

سیل نبود که روان گشته ز آب باران
هست شاخابهٔ نهر لبن و جوی عسل

رستنی بسکه ازین آب کند نشوونما
کام ذوق شکر و شیر برد از حنظل

من بفکر دگر و غیر چنان پندارد
که سخن میکنم از تازگیِ دشت و جبل

چه کشاید شگفد غنچه اگر بر سر شاخ
من و دل نام یکی عقدهٔ مالاینحل

خود چرا هرزه ز رنجوری نرگس نالم
که ز شبنم بودش، دیده گرفتار سبل

چه بود سود من از دهر اگر در صحرا
آب در گو بود و سبز گیا بر سر تل

نشود کار دگرگون چو بود ماه بنور
نکند قدر من افزون چو رود خور به حمل

نیست در آئنهٔ مذهب یکرنگی من
این گل و سبزه بجز صورت عزیٰ و هبل

چشم بر روی دل افروز کسی دوخته ام
که ز چشم بد ایام مبیناد خلل

چون چنین است که از بہر ہواداری گل
سبزہ را نامیہ در باغ فرستد اول

کلک من دفتر تشبیب کشاید زان پیش[1]
کہ طراز رقم مدح درآرد بہ عمل

ورق شعر بہ از باغ کہ ریحانش را
گرچہ خواناست خط اماست سوادش مہمل

اندرین وقت کہ جشن سدہ را وقت گزشت[2]
اندرین حال کہ نوروز بود مستقبل

خامۂ باربد آہنگ دلآویز صریر
زخمہ بر تار روان کرد بہنجار غزل

پیشرو[3] تہنیت مقدم ہنگام بہار
زمزمہ مدحت نواب گورنر جنرل

جان لارنس بہادر کہ نظیرش زنہار
ہیچ بینندہ نہ بیند بجہان جز احول

ایکہ در معرض فخر و شرف از عز و جلال
ہرچہ بایست ہمہ یافتہ از عز و جل

ایکہ در عہد تو کس شیوہ ندارد الّا
فلک پیر ز بیکاری مریخ و زحل

ای بفرتاب[4] خرد مظہر آثار خرد
ای بفرمان ازل محرم اسرار ازل

۱- نسخۂ خطی : بیش
۲- نسخۂ خطی : گزست - حاشیۂ سبد چین و مثنوی میں ہے :
''جشن سدہ : نام جشنی ست کہ پارسیان در آفتاب قوس کنند - ۱۲
۳- پیشرو بمعنی الاپ - ۱۲ (حاشیہ ، سبد و مثنوی)
۴- فرتاب : بمعنی قدرت و کرامت (حاشیہ سبد و مثنوی) باغ دودر مطبوعہ میں ''غرقاب'' بڑی دل چسپ تصحیف ہے -

پادشاه است شهنشاه تو او را دستور
باشد این پایه ز هرگونه امارت اکمل
این وزارت که ترا داد ز شاهی کم نیست
ای جهانجو و جهانگیر و جهاندار اجل

ق

مهر زان خط شعاعی به سبیل تمثیل
ماه زان داغ گرانپای بعنوان مثل
پهلوانیست که ژوپین تو باشد بکفش
نقره خنگی ست که تمغای تو دارد بکفل

ق

بسکه دولت به سم رخش تو دارد پیوند
چون بجولانش در آری بسر دشت و جبل
آن شود سودهٔ گوهر شود این گنج روان
رمل و نملی که دهد روی در اثنای رمل
بشنو از من که زبانم گهر افشان ابریست
کش ز بارندهٔ نیسان نتوان داد بدل
بمن از پیش گورمنٹ همایون توقیع
میرسد بر نمط سابقهٔ روز ازل
هست زان دفتر فرخندهٔ فرخ آثار
رقم چند مرا زیب‌ده جیب و بغل
از چهل سال رجوعم بدر دولت تست
وایه‌ها یافته ام از تو چه اکثر چه اقل
روشناس کف پای تو بود دیدهٔ من
خالی از گرد رهت نیست هنوزم مکحل

چون ترا داد قضا منصب دارائیِ هند
چون ترا کرد قدر مرجع ارباب دول

از قدوم تو بر افروخت رخ شاهد ملک
از وجود تو فزون گشت شکوه کونسل

میفرستم به نظرگاه تو نظم و نثری
خالی از طول کلام و تہی از طول امل

غالب گوشه نشین رو بتو آورد ولی
دلش از بیم دو نیم است و دماغش مختل

بر چنین بندهٔ دیرینه ببخشای که او
نیست با این همه در مدح طرازی تنبل[1]

اندرین نامه که نامی به ثنای تو بود
میکنم ختم سخن لیک نه از روی کسل

بل ازان راه که در معرض حسن گفتار
نظرافروز بود شیوهٔ ما قل و دل

در دعا شرط و جزا گر نبود نیست زیان
خواهش چند فراز آورم اینک مجمل

بہر ذات تو ز دادار تمنا دارم
شادمانی و توانائی و عمر اطول

وز پی دولت و اقبال ہمان میخواہم
که ز چشم بد ایام مبیناد خلل

۱- تنبل: (بالفتح) بمعنی سست و کاهل - ۱۲ (حاشیهٔ مثنوی و سبد) -

در[1] تہنیت غسل صحت نواب یوسف علی خان

تعظیم غسل صحت نواب کم مگیر
زان عید کان مضاف بود جانب غدیر
امروز میر هند بود انجمن طراز
آنروز گشت شاه نجف بر همه امیر
دانم شنیدهٔ که در اقصای مغرب است
سرچشمهٔ که خضر شد از وی بقا پزیر
جوی بریده‌اند و روان کرده‌اند آب
حمّام را بحوض ازان فرخ آبگیر
هنگام شب که زیر زمین باشد آفتاب
از تاب مہر گرم شد آن آب ناگزیر
حمام خاص بنگر و گلجامش آسمان
وانرا سفید کرده فروغ مه منیر
طاسش یکی ز زهره و دیگر ز مشتری
این سیم خام و آن دومین زر ناب گیر

۱- یہ قصیدہ مثنوی و مکاتیب غالب میں نہیں ہے، مرزا کے خط نمبر ۳۹ میں صرف سات شعروں کا حوالہ ہے جو دسمبر ۱۸۶۴ع میں نواب صاحب نے امیر مینائی کو دیے اور امیر مینائی نے ''انتخاب یادگار،، میں شائع کیے -

صبحی بدستگیری ایام روشناس
آورده از عمود عصا بهر چرخ پیر

صبحی بمایه بخشی آفاق نامور
در شش جهت ز نور روان کرده جوی شیر

گرمابهٔ چنان خوش و آبی چنان نکو
روزی چنین مبارک و وقتی چنین هجیر

آمد برای غسل به گرمابه اندرون
مانند معنیِ که دهد روی در ضمیر

نواب کز وفور جلال و جمال خویش
گوئی شهست و مسند جاهش بود سریر

ناظم که شور نظم نظامی نظام او
ره بسته بر ترانهٔ سودا و درد و میر

گر لطف معنی است نظامی عدیل اوست
ور حسن صورت است بود یوسفش نظیر

وقت نفاذ حکم فلک باشدش مطیع
حین صلاح کار خرد گرددش مشیر

ای آنکه در فروزش سیمای عز و جاه
مهر از تو همچو ماه ز مهرست مستنیر

در لشکر تو مالک عقرب بود عسس
در دفتر تو والیِ جوزا بود دبیر

در مسلک رضای تو زاوش مرید خاص
در مجلس عتاب تو کیوان کهن اسیر

من بنده در خرابهٔ دهلی بکنج غم
بودم بسی نژند و جگر خسته و حقیر

گفتی که از فزونیِ غم های جانگداز
همچون نمک در آبم و همچون شکر به شیر

در لرزه عضو عضو تن از یاد دیمهی
گفتی معذبم من و سرماست زمهریر

بود اشک چشم من ز گداز جگر بقم
زانسانکه بود گونهٔ رویم ز غم زریر

گوش گران و روی پر آژنگ و پشت کوز
وز غم بسینه تعبیه چون چنگ صد نفیر

میکرد هردم از خلهٔ خار غم فغان
غالب که هیچ گاه ننالد ز زخم تیر

ناگاه صبح گاه بدلجوئیِ نگاه
دولت درآمد از در و فرمود کای فقیر

سجاده درنورد و شراب صبوح خواه
دلشاد باش و از غم بی‌رونقی ممیر

کامد ز رامپور نوید فرح‌فزا
در وی همه حکایت گرمابه و غدیر

اکنون ز سنگ رگ بدر آرم اگر بزور
پندارم این کشیدن مو بود از خمیر

در خوابگاه من ز فراوانیِ سرور
چندین هزار زمزمه دارد نیِ حصیر

دیگر مباد خامهٔ من در کفم روان
جز نغمهٔ نشاط اگر باشدش صریر

ایمان من گزاردن حق مدح تست
آن مدح گر طویل بود ور بود قصیر

حق نمک بمدح و ثنا میکنم ادا
منگر بدین که مدح قلیل است یا کثیر

حق جوی و حق‌شناسم و حق گوی و حق گزار
ترسم چرا ز اشتلم منکر و نکیر

گر رفته ام ز کار ور افتاده ام ز پای
نیروی کار بخش و توام باش دستگیر

اینک فراغ و اختر نیک و خجسته روز
۱۲۸۱ھ ۱۲۸۱ھ ۱۲۸۱ھ
پیداست زین سه لفظ سه تاریخ دل‌پزیر

خالی مباد جای تو در بزم‌گاه باغ
تا ساز را نوا بود و مرغ را صفیر

تہنیت[1] به نواب کلب علی خان والی رام پور

تجلیِ که ز موسیٰ ربود هوش بطور
بشکلِ کلب علیخان دگر نمود ظهور

خجسته سرور سلطان شکوه را نازم
که رشک بر کلهش دارد افسر فغفور

هوای لطف وی از جان خور برد سوزش
نگاه قهر وی از روی مه رباید نور

دم نگارش وصف کلام شیرینش
چو خیل مور دود بر ورق حروف سطور

فضای رزمگهش شاهراه قهر و غضب
بساط بزمگهش کارگاه سور و سرور

بخوان شرع مبین هم نوالهٔ شبلی
به بزم عشق مهین هم‌پیالهٔ منصور

ز روی رابطهٔ حسن ماهتاب جمال
بحسب ضابطهٔ جاه آفتاب ظهور

۱- سبد چین میں یه دوسرا قصیده ہے ۔ عنوان دونوں میں نہیں ہے ۔
جون ۱۸٦۵ع میں یه قصیده رام‌پور پہنچا ۔

بحکم مرتبه او حاکم و ملک محکوم
ز راه قاعده شرع آمر است و او مامور
چو آب[1] سیل روانی که ایستد بمغاک
بود همیشه به فنجان وی شراب طهور
زهی وزیر و خهی شهریار دانا دل!
تو شاه کشور حسن و خرد ترا دستور
بنای منظر جاه ترا زحل معمار
ثوابت کرهٔ چرخ هشتمین مزدور
ثناگر تو سکندر به بار جای جلال
قفا خور تو ارسطو بدرسگاه شعور

ق

برای بزم نشاط تو شمع چون ریزند
نه پیه گاؤ بکار آورند و نی کافور
ز فیض نسبت خلق تو عنبر سارا
بجای موم برآید ز خانهٔ زنبور

ق

بدین خرام بدین قامتت بدین رفتار
ز بهر فاتحه آئی اگر بسوی قبور
جهان فانی و جان جهان عجب نبود
که از ورود تو هر مرده رقصد اندر گور

ق

به پیش گاه[2] تو زانو همی زند انصاف
که ای برحم و کرم در جهانیان مشهور

۱- حاشیه مکاتیب غالب، طبع ۱۹۳۵ و ۱۹۳۹ ع "آب نیل".
۲- قلمی نسخه : گاؤ

در انتقام کشی شیوهٔ کرم مگزار
برآر کام دل بدسگال از ساطور
توئی بعقل فزایندهٔ عروج علوم
توئی بعلم کشایندهٔ عقود صدور
صریر خامهٔ من بین که می‌رباید دل
چنانکه از لب داؤد استماع زبور
سواد صفحهٔ من بین و تابشِ معنی
عیان چو شمع فروزنده در شب دیجور
امیر زنده دل آن والی ولایت نظم[۱]
به گنج خانهٔ گنجه نظامیش گنجور
غروب مہر و طلوع مه دو هفته بود
رسیدن تو بدین اوج بعد آن مغفور
چو او بزیر زمین رفت آن ولایت یافت
تو باش والی روی زمین قرون و دهور
به انجمن نه رسیدم ز ناتوانائی
ولی بعرض ثنا و دعا نیم معذور
بخاک پای تو گر دستگاه داشتمی
نبودمی بغم دوریِ درِ تو صبور
کفی بدست تہی تر ز کیسهٔ دلاک
دلی بسینه بسی تنگ تر ز دیدهٔ مور
کمی ز ما و کرم از شما بلا تشبیه
ز کردگار بود رحمت و ز بنده قصور

۱۔ ''سبد باغ دو در'' مطبوعہ ''زندہ دلان'' ۔ عرشی صاحب کہتے ہیں کہ لوادرات کلیم کے قلمی قصیدے میں ''والی ولایت نظم'' کے بجائے ''ناظم ولایت نظم'' ہے۔

نظر به خستگی و پیری و تهیدستی
قبول کردن تسلیم من خوش است ز دور

شعار **غالب** آزاده جز دعا نبود
که باد سعی دعا گوی در دعا مشکور

بدهر تا بود آئین[1] که در نوا آرند
رباب و بربط و قانون ولی بمحفل سور

به بزم عیش تو ناهید باد زمزمه سنج
نسیم عطر فروش از شمیم طرۂ حور

محب ز لطف تو بالنده چون نوا از ساز
عدو ز بیم تو نالنده چون خر از[2] طنبور

۱- ''سبد باغ دو در'' مطبوعہ ''آهن''

۲- سبد چین، مکاتیب، نسخہ قلمی باغ دو در میں ''خر طنبور'' هی هے - عابدی صاحب نے تصحیح فرمائی هے -

در مدح[1] نواب کلب علی خان نواب صاحب رام پور

زهی دو چشم تو در معرض سیه‌کاری
چو بختیارک[2] و بختک بمردم آزاری

زهی بزور بدیع‌الزمان کشتی گیر
که کوهسار چو نارنج تر بیفشاری

زهی خیال تو آدم ربا ، چو تندک دیو
دماغ اهل‌نظر قاف اوست پنداری

ز غمزهٔ تو چه گویم که آن بود ز عمرؔ
دلیر و چست و هنرمند تر بعیاری

۱- مرزا نے ۲۱ اگست ۱۸٦۵ع کے مکتوب میں عرض کیا تھا : ''فقیر نے آپ کی مدح میں ایک قصیدہ لکھا ہے'۔ مشتمل اس التزام پر کہ تشبیب کی ابیات اور مدح کے اشعار میں حمزہ و اولاد حمزہ و زمرد شاہ وغیرہ ......کا ذکر درمیان آئے ۔ سو وہ قصیدہ آج اس خط کے ساتھ ارسال کرتا ہوں...... مگر جب تک امیر حمزہ کا قصہ مشہور رہے گا ' یہ قصیدہ بھی شہرت پزیر رہے گا ۔''

۲- ''سبد چین'' و ''مکاتیب غالب'' میں ''بختیارک'' ، ''باغ دودر'' ''بختیاری''۔

اگر تو نیستی از ساحران عنطلیه[1]
چرا ، بلہو ، همی آتش از هوا باری
بدین جمال که داری عجب مدار اگر
کند چکیدهٔ قدرت ترا پرستاری

بمہر روی تو گردیدم آفتاب پرست
نه ایرجم که عبث تن دهم بدین خواری[2]
سپس بمذهب تورج که بود ماه پرست[2]
ترا پرستم ازین رو که ماه رخساری

توئی بمعنی اصلی دبود نور الدہر
همین بنام که معنی نداشت ، پنداری
چکد ز زلف تو خون دلم بدانگونه
که ریزد از لب زنگی در آدمی خواری

فغان ز بار غم دهر کان بسنجیدن
عمود خسرو هند است در گرانباری
به پیش چرخ مشعبد ، چه هوشیار چه مست
که این بعربده همچون عُمَر ز طراری

ز روی ریش تراشد همی به بیہوشی
ز فرق تاج رباید همی به هشیاری
خصومتی بمن افتاده زال دنیا را
که دم خبیثه بود در فنون مکاری

۱- مکاتیب غالب ''آنتریا'' لیکن عرشی صاحب نے بحواله ''رموز حمزه'' ''عنطلیه'' صحیح قرار دیا ہے ۔

۲- ''باغ دو در'' میں '' نه ایرجم'' اور '' سپس بمذهب'' دولوں مصرعے موجود نہیں ھیں ۔

بجیش عشق منم سر برهنهٔ تپشی
که موی سر بسرم کرده است دستاری
نهیب فتنه به آن چوب ششگزی ماند
که بود هر لکدش را جراحت کاری
شدست لاغری من گلیم غیبی من
که باشم و توام از حاضران نه انگاری

ق

منم که فکر من اندر زمین شعر و سخن
همی گذشت[۱] ز اشقر به تیز رفتاری
چه اوفتاده که یا رب کنون چو ارنائین[۲]
بخاک و خون تپدم تن همی بناچاری
چنان بخوردن غم عادیم که چون عادی
نبوده[۳] هیچ گهی سیریم ز پر خواری
نهاده همنفسان نام من ملک قاسم
ز خون دیده بود بسکه جامه گلناری

ق

رسیده[۴] بخل بفکر من از عمرّ میراث
که هیچگه ندهد در سخن مرا یاری
دروغ گفته ام آن فکر نیز زنبیل است
که گم شود ز عمرّ در دم گرفتاری

۱- مکاتیب غالب ''همین گزشت'' -
۲- باغ دو در ''از نائیس'' متن مطابق سبد چین و مکاتیب غالب -
۳- سبد باغ دو در '' نبود هیچ'' -
۴- سبد باغ دو در ''رسید'' -

چو حمزه را بجهان بعد مرگ مهرنگار
ز تیغ و تاج و نگین روی داد بیزاری
نماند در نظر دزد کهنه اسلوبی
جز آنکه باز کشاید دکان عطاری
دلست حمزه و لب در فسونگری عمر است
بدا[۱]، لبی که ز دل نبودش مددگاری

ق

شد آنکه بود کلاسم طلسم گوهربار
همار[۲] نهر ز آب گهر دران جاری
چو حمزه کش به عقابین در کشید[۳] فلک
بدام وام نفس میکشم بدشواری
لقا ست قرض و منم حمزه و ز بهر منند
چهل خلیفه تقاضائیان بازاری
چو ساحران همه را شغل آتش افشانی
چو اژدها همه را ذوق آدم ادباری[۴]
ز زهر مهره نشد زهر حمزه به آن به
که نوشداروی نوشیروان بچنگ آری

۱- بسیار بد - ۱۲ (حاشیه سبد چین) - حاشیه مکاتیب : بدا : مثل خوشا، بسیار بد - منه -
۲- هماره ، مخفف همواره ۱۲ (حاشیه سبد چین) -
۳- باغ دو در ''درکشیده''-
۴- قصیدہ کے دونوں مآخذ میں ''ادباری'' ہے لیکن جناب وزیر الحسن صاحب نے خلاف نسخہ قلمی ''اوباری'' بنایا ہے- حاشیہ مکاتیب سے معلوم ہوتا ہے کہ مرزا نے اصل قصیدے میں اس کے معنی لکھے تھے : ''آدم ادباری'' ادباریدن بمعنی ناخائیده فرو بردن - ادبار صیغۂ امر و در آخر تحتانی ، مردم آزاری مثله (منه) -

مگر بفضل وی آیم برون ز بند بلا
چنانکه حمزه به نیروی پیر فرخاری
امیر کلب علی خان بهادر آن که بود
عدیل حمزه در اسپهبدی و سالاری
درش نوازش طبل سکندری دارد
خمی بلندی آوازهٔ جهانداری
بود پلارک افراسیابیش در کف
که هیچگه نشود چون هلال زنگاری
چگویم از نمط لشکر ظفر پیکر
که در شمار نیاید همی ز بسیاری
همه مقابل مقبل بناوک اندازی
همه مساهم خسرو به طاقت اظهاری
بیا ببین که در اردوی این امیر کبیر
سپرده‌اند علم شاه را علمداری
چو قندر[1] آنکه جلو دار حمزه بود اینک
رسیده است بخاقان چین جلوداری
سزد که فخر بر اقبال خود کند لندور
ازین که یافته توقیع گرز برداری
مپرس بر درش از هستی زمرد شاه
مگر یکی بود از کافران زنهاری
شنیدهٔ که خداوند باختر چون بود
کنون به بندگی خواجه گشت اقراری
گذشت آنکه ''چه تقدیر کرده ام ،، میگفت
بمقتضای غلط فهمی و غلط کاری

۱- باغ دو در : ''قندز'' بزاے معجمه ۔

کنون به عجز ''چه تقصیر کرده‌ام'' می گفت[۱]
ز بندگان خدا چون بوی رسد خواری
رموز حمزه[۲] فرو هل خمش نشین **غالب**
چرا مرا به سخن‌های هرزه آزاری

ز تست رونق گیتی بدانش آرائی
ز تست زینت معنی به نغز گفتاری
قصیدهٔ تو ولی کاسهٔ گدائیِ تست
ستوه آمده باشی ز رنج ناداری

غمین مباش که از گنج خانهٔ نواب
خود آنقدر که بدل داشتی بدست آری
بوقت گدیه گدا را دعاست دست آویز
برآر دست بدرگاه حضرت باری

چراغ دودهٔ سرور علی محمد خان
گزیں ھمال تمر در فن سپہداری
ز روی کلب علیخان همیشه روشن باد
چنانکه تابش مهر از سپهر زنگاری

۱- باغ دو در ''گوید -''
۲- رموز حمزه: فارسی داستان، ۱۲۷۸ھ ایران میں چھپ چکی ھے۔

مدح نواب کلب علی خان ، والی رام پور

تاچه نیرنگ است این کاندر جهان آورده‌اند
نوبهار طرفه در فصل خزان آورده‌اند

مرغزاری کان بود در آرزو دیماه زرد
آنچنان دانی که کشت زعفران آورده‌اند

رنگ گلهای بهاری گر نه‌بینی گو مبین
بوی گلهای بهار از هر کران آورده‌اند

در بهشت آن خود نه باشد بگزر از اردی بهشت
رونقی گر بهر باغ و بوستان آورده‌اند

آنچه باد از غنچه می آورد و می زد بر مشام
آشنایان شمیم از عطردان آورده‌اند

هرچه خواهی درمیان از هر کنار افشانده‌اند
هرچه جوئی بر زمین از آسمان آورده‌اند

هرچه می بینی و خواهی دید در فرخنده بزم
تا نه‌پنداری که اینها رایگان آورده‌اند

پنج دیگر بعد ازین آرند و اکنون بیدرنگ
گنج باد آورد و گنج شایگان آورده‌اند

چون جواهر را شماری نیست گویم مجملاً
حاصل صد سالهٔ دریا و کان آوردهاند

تا ز بخششهای شاهنشاه هند و انگلینڈ
خلعت از بهر خدیو شه نشان آوردهاند

جیغه و سرپیچ کان چشم و چراغ دولتست
بهر فرقش از فراز فرقدان آوردهاند

از شعاع مهر تار از پرتو مهتاب پود
جامه های زرنگار و زر فشان آوردهاند

در حمایل کز گلوی شهریار آویختند
گوهر از پروین و تار از کهکشان آوردهاند

تیز دم تیغی که همچون برقش از روز ازل
بی نیاز از گردش سنگ فسان آوردهاند

و آن زحل پیکر سپر کز بهر دفع تیغ و تیر
از سوادش جسم را حرز امان آوردهاند

ابر مانا پیل کز رعدش صدا بخشیدهاند
برق وش توسن که از بادش عنان آوردهاند

گر به پشت پیل زرین جل فرود افگندهاند
بهر توسن گوهرین برگستوان آوردهاند

دیگر آن زرین سلب خورشید منظر پالکی
کز نیِ خم داده قوسش درمیان آوردهاند

قوس کان بر سطح گردون جای سعد اکبر است
نی که خود سازند و خود نامش کمان آوردهاند

اینکه گفتم بر طریق خلعت اهل حل و عقد
هرچه می بایست و می شایست آن آوردهاند

میهانان کان همه فرمان دهان کشوراند
این فتوح از بهر والا میزبان آورده‌اند

خازنان گنج غیبی بین که از روی وداد
بس شگرف اشیای دیگر ارمغان آورده‌اند

دولت و اقبال و فخر و عزت و جاه و جلال
کز فراوانی نگنجد در گمان آورده‌اند

رحمت حق آشکارا و نهان دارد ظهور
روشنیِ چشم و نیروی روان آورده‌اند

هم ز روی لوح محفوظ است گر امروز باز
حکم محکم بهر ربط جسم و جان آورده‌اند

شهر[۱] داور را نوید دین و دولت داده‌اند
شهریان را مژدهٔ امن و امان آورده‌اند

چون شمار عمر انسان جز در استقبال نیست
بر دوامش عهد و پیمان درمیان آورده اند

وانگهی بر عهد و پیمانی که بستند این زمان
خضر را کان زنده می گردد ضمان آورده‌اند

قدسیان گفتند یارب دیر ماناد این امیر
آنچه غالب داشت در دل بر زبان آورده‌اند

چون دعا از قدسیان است از من آمینی بس است
شاد باشم کش حیات جاودان آورده‌اند

۱- سبد چین: شاه داور-

۸۱

در مدح افضل الدوله بهادر

حیدر آباد دکن روضهٔ رضوان شده است
ساز و برگ طرب و عیش فراوان شده است

والی شهر که جاوید بماناد بدهر
بود وی آصف و امروز سلیمان شده است

افضل الدوله بهادر که ز فر رخ او
بارگه مطلع خورشید درخشان شده است

آن که در عهد وی از کثرت ایثار و عطا
خلق را یافتن کام دل آسان شده است

مرده را زنده کند جنبش کلکش گوئی
کلک او موجهٔ سرچشمهٔ حیوان شده است

فر و فرهنگ فریدون که نهان داشت سپهر
اینک از پرده دگر بار نمایان شده است

به دکن آی و ببین ریزش دست کرمش
که زمین ز آب گهر غرقهٔ طوفان شده است

تا شود روشنی چشم خلائق افزون
گرد در ره گزرش کحل صفاهان شده است

نه همین نیک بود نظم امور دنیا
کار دین نیز درین وقت بسامان شده است
نفس اماره که خود کافر و کافرگر بود
از نهیب شه دیندار مسلمان شده است
میتراشند ز اعضای بتان اجزا را
کفر در راسته بازیچهٔ طفلان شده است
رفت ۱ توقیع به آتش که نه سوزد جاندار
هیزم و خار و۲ خسبش راتبهٔ خوان شده است
لاجرم از ره اخلاص پر پروانه
شمع را از ضرر باد نگهبان شده است
روزگاریست گرانمایه و فرخ که جهان
هم بدانگونه که بایست همانسان شده است
شاه فرخنده‌فرا خسرو والا گهرا
چشم بد دور که آدم بتو نازان شده است
قدر آدم به دلش از تو چنان جای گرفت
که عزازیل ز انکار پشیمان شده است
سنگ فرساست چنان نعل سمندت که براه
هر کجا آمده کهسار بیابان شده است
ابر رخشی است که در زیر تو جولان دارد
برق تیغی‌است که در دست تو عریان شده‌است
رند روشن نفسی هست ز آل سلجوق
این که بر مائدهٔ فیض تو مهمان شده است

۱- در اصل : رفع
۲- در اصل واو ندارد

تو چنان دان که غریبی ز دیار دهلی
بدکن نامده از دور ثناخوان شده است
تیغ تیز است ثنا گوی تو لیکن دانی
جوهر تیغ ته مورچه پنهان شده است
نیست جز گرد و غبار آنچه بهر سو نگرم
خواب در دیدهٔ من بسکه پریشان شده است
غنچهٔ هست دل من ز شگفتن نومید
خون شود سینه ازان غنچه که پیکان شده‌است
بدم گرم خودم زنده و بیدل زانم
که دل از فرط ریاضت خورش جان شده است
غالب غمزده درویش و تو درویش نواز
بحلش باد اگر طالب احسان شده است
صله گر می‌نفرستی بستایش بنواز
کاین کلامیست که داغ دل حسّان شده است
سخن اینست که قطع نظر از حسن کلام
وایه جوئی بسخن سلسله جنبان شده است
چشم بر لطف و کرم دوختهٔ را دریاب
که ز کاهش بدنش صورت مژگان شده است
این کهن پیر به آوازهٔ شیئاًلله
گدیه گر بر در آن قبلهٔ گیهان شده است
در ثنای تو چه گفتم که گرایم بدعا
این به‌دل می‌سپرم گر بزبان آن شده است
باد جاوید گلستان ترا فصل بهار
ای که از فیض تو آفاق گلستان شده است

———